

● REC



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



○○○

|

／

／

|

▬

|

ضامن

مصطفی خرامان

با سپاس از:
محمد ناصری و مهسا لرگی

سرشناسه: خرامان، مصطفی، ۱۳۳۴ -
عنوان و نام پدیدآور: مژگان / مصطفی خرامان.
مشخصات نشر: مشهد، به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۱۷۲ ص.
فروست: به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی): ۲۹۴۸.
شابک: ۱-۳۴۱۸-۰۲-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Young adult fiction, Persian -- 20th century
شناسه افزوده: به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)
Behnashr (Astan Quds Razavi Publications)
رده بندی کنگره: PIRA۰۴۰
رده بندی دیویی: ۳۷۳/۶۲ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۲۰۹۴۲

به نشر
انتشارات آستان قدس رضوی

کتاب‌های پیرامان
توسعه و خدمات دیجیتال نشر

۲۹۴۸

من ضامن

نویسنده: مصطفی خرامان

مدیر هنری: کاظم طلایی

تصویرسازی جلد: نسترن عنبری

طراحی جلد و صفحه‌آرایی: سعید دین پناه

نوبت و سال چاپ: دوم ۱۴۰۱

قطع: رقعی / شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

مجموع شمارگان چاپ شده قبلی: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ: موسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۲-۳۴۱۸-۱

قیمت: ۴۵۰,۰۰۰ ریال

حق چاپ محفوظ است.

دفتر مرکزی: مشهد، بلوار سجاد، خیابان میلاد، ص. پ. ۹۱۳۷۵/۴۹۶۹

تلفن و دورنگار: ۰۵۲۰۸ ۳۷۶۵۲، دفتر تهران: تلفن و دورنگار: ۸۸۹۶۰۴۶۶

سامانه پیامکی: ۰۳۰۰۳۲۰۹، شبکه های اجتماعی: ۰۹۰۲۷۶۵۲۰۰۸

اینستاگرام: behntarinhave_nashr

نشانی اینترنتی: www.Behnashr.com، پست الکترونیکی: Publishing@behnashr.com

فصل اول ×



شش میلیون و ششصد و
شصت و ششمین ضامن





۱

● رضا داشت می‌رفت سمت حرم. می‌رفت مغازه پدرش که کمکش کند. نزدیک ظهر بود و زوارها می‌آمدند که نماز ظهر را به جماعت بخوانند. خرید هم می‌کردند. رضا می‌رفت که پدرش به نماز جماعت برسد. پدرش تسبیح می‌فروخت و نبات و نخودچی و کشمش. می‌گفت: «سوغات فقرا همین‌هاست. من هم همین چیزها را می‌فروشم؛ البته جنس خوبش را.»

پدر رضا به شیخ‌علی مشهور بود: شیخ‌علی باانصاف. رضا هم دوست داشت مثل پدرش مهربان باشد و دل‌سوز مردم. وقتی سلانه سلانه می‌رفت که میدان را دور بزند و برود ضلع شمال غربی در خیابان شیخ‌طوسی، دختر نوجوانی را دید که تکیه داده بود به دیوار و مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. دختر دوسه سال کوچک‌تر از خودش بود.

رضا پرسید: «چی شده؟»

دختر همان‌طور گریه‌کنان به آن طرف خیابان اشاره کرد؛ خیابانی ده‌متری که سرتاسرش مغازه بود، خیابانی که به میدان پل می‌رسید و وصل می‌شد به حرم و مغازه‌هایش سوغاتی می‌فروختند. مغازه‌ای هم که دختر نشان می‌داد، انگشتر می‌فروخت و انگو.

رضا به مغازه نگاه کرد و دید شیشه‌اش کاملاً ریخته و پسری که پنج‌شش سال از خودش کوچک‌تر است، توی مغازه ایستاده و صاحب مغازه روی چهارپایه‌ای جلوی در نشسته است. مثل روز روشن بود که راه را سد کرده تا پسر فرار نکند.

رضا پرسید: «برادرته؟»

دختر با آستین پیراهن اشک‌هایش را پاک کرد و هقهقی زد و شکسته‌بسته گفت: «برادرمه.»

رضا لبخندی زد و گفت: «گریه نکن. آقا دوست نداره زوارش گریه کنن!» دختر بینی‌اش را بالا کشید.

رضا رفت آن سمت خیابان و قبل از رفتنش به او گفت: «برم ببینم چی کار می‌شه کرد.» این را گفت، عرض خیابان را طی کرد و رفت به سمت مغازه‌ای که شیشه‌اش یکسره فرو ریخته بود.

«سلام حاجی، کسی طوری شده؟»

پیرمرد که مو سفید کرده بود، رنگ‌پریده و در حالی که دست‌هایش می‌لرزیدند، گفت: «خدا رو شکر کسی طوری نشده، إلا این شیشه بی‌زبون.»

رضا پرسید: «شیشه رو این پسره شکسته؟»

پیرمرد گفت: «از حالا یاد گرفتن زور بگیرن!»

رضا گفت: «اجازه می‌دی من چند کلام باهاش حرف بزنم؟»

پیرمرد به آن طرف خیابان و دختری که هنوز آنجا ایستاده بود، نگاه کرد و پرسید: «می‌شناسیش؟»

رضا گفت: «نه، ولی به گمونم اون خواهرشه!» و اشاره کرد به دختری که روبه روی مغازه همچنان اشک می ریخت.

پیرمرد گفت: «این رو گرفتم که اون بیاد. فتنه ها زیر سر اونه!»

رضا گفت: «اجازه می دی من باهاش حرف بزنم؟ به نظرم خیلی ترسیده.»
پیرمرد پایش را که به ویتترین تکیه داده بود، عقب کشید. راه باز شد.
رضا رفت توی مغازه. ویتترین پر بود از انگشترهای عقیق با رکاب های
نقره یا آب طلا و مدفون زیر خرده شیشه. رضا با خودش گفت: «اوه اوه!
یک روز کار می خواهد این ویتترین تمیز شود!» رفت به طرف پسر که
چشم هایش از ترس دودو می زدند.

«توزدی این شیشه رو پوکوندی؟»

پسر حق به جانب گفت: «به خواهرم می گفت انگشتر دزدیدی!»

رضا پرسید: «اسم خواهرت چیه؟»

پسر گفت: «الهام.»

رضا پرسید: «اهل تهرانید؟»

پسر با سر تأیید کرد.

رضا رفت ته مغازه و پسر چرخید به طرفش.

«این چه کاری بود که کردی؟ حالا باید هم پول انگشتر رو بدی، هم پول
شیشه رو.»

پسر بر و بر رضا را نگاه کرد، انگار حرف بی ربطی زده باشد. گفت: «پول

شیشه درسته، ولی پول انگشتر به ما چه مربوطه؟!»

رضا خندید: «حرف مرد یک کلامه! هان؟»

پسر جوابی نداد.

رضا پرسید: «حالا بابات کجاست؟ بریم دنبالش بیاد پول شیشه رو

بده، تو رو خلاص کنه.»

«بابام تو حرم بست نشسته.»

رضا گفت: «یا ضامن آهوا! مریضی داره؟»

«گرفتاری داره.»

رضا گفت: «خواهرت می‌دونه کجاست، بریم بیاریمش، تو رو خلاص کنه.»

«خواهرم تو حرم نمی‌ره. نمی‌دونه کجا به کجاست!»

رضا دوباره به دختر نگاه کرد.

از پسر پرسید: «چند سالشه؟»

پسر گفت: «شونزده سال ونیم.»

رضا می‌دانست که سر کردن چادر برای دخترهای بی‌چادر مشکل است؛ چادری که همه سر می‌کنند، چادرهای بدرنگ که بوی عطرهای همه جا را می‌دهند. دختر گریان هم یکی از همان دخترها بود.

رضا گفت: «بگو خواهرت بیاد اینجا بمونه، من و تو بریم بابات رو بیاریم.»

پسر شاک‌ی شد: «بسیارمش دست این؟ یه دقیقه اومدیم تو مغازه‌اش،

گیر داد که خواهرم یه انگشتر دزدیده.»

رضا که خنده‌اش گرفته بود و از غیرت پسر هم خوشش آمده بود،

پرسید: «پس می‌خوای چی کار کنی؟ تو اینجا وایسی، خواهرتم اونجا

اشک بریزه؟»

پسر لحنش عوض شد، با التماس پرسید: «تو بگو چی کار کنم؟»

رضا دلش برای رنگ پریده و چشم پرآب پسر سوخت: «کارت اینه پول

شیشه‌ای رو که شکستی، بدی. حالا اگه من ضامن بشم، می‌ری بابات رو

بیاری؟»

پسر با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد: «یعنی ولم می‌کنی که برم؟»

رضا گفت: «من ضامن می‌شم که بری آقاچونت رو بیاری دیگه، نه

اینکه بری و برنگردی!»

پسر گفت: «می‌رم برمی‌گردم.»

رضا پرسید: «قول؟!»

پسر گفت: «قول!»

رضا برگشت به طرف پیرمرد صاحب مغازه که داشت به حرف‌هایشان

گوش می داد.

پیرمرد به رضا گفت: «این بره برمی گرده.»

رضا به پسر نگاه کرد که با خشم پیرمرد را ورنانداز می کرد. پسر چشم به

چشم رضا دوخت و زیرلب گفت: «برمی گردم.»

رضا گفت: «حاجی، می گه برمی گرده، من ضامنش!»

پیرمرد گفت: «تو می مونی اینجا تا اون برگرده؟»

رضا گفت: «می مونم.»

پیرمرد کمی به پسر غریبه نگاه کرد و کمی به رضا. انگار داشت دو دو تا

چهار تا می کرد. بعد گفت: «باشه، قبوله!»

پیرمرد از جایش بلند شد و رفت پشت پیشخوانش. پسر خوش حال

شد و به رضا لبخند زد. آمد نزدیک تر و با رضا دست داد. رضا پرسید:

«اسمت چیه؟»

«ناصر.»

رضا گفت: «آقا ناصر زودی می یای ها!»

پسر از در مغازه بیرون رفت.



ناصر مثل پرنده ای که از قفس خلاص شده باشد، در یک چشم به هم زدند

پیش خواهرش بود. رضا هم تا دم در مغازه رفت. پیرمرد هم دوید کنار

رضا، آماده که مچش را بگیرد؛ اما رضا قدم بعدی را برداشت. نگاهش

به پسر و خواهرش بود.

پسر با دست رضا را نشان داد و چیزی گفت. دختر با آستین پیراهن

اشک هایش را پاک کرد و لبخند زد. برای رضا دست تکان داد و دوسه قدم

که رفتند، ایستاد و دوباره آن کار را تکرار کرد. پیرمرد گفت: «خاک بر سرت!» رضا تازه متوجه پیرمرد شد که شانه به شانه اش ایستاده بود. دوباره به دختر نگاه کرد. پیراهنش که مانته هم بود، سبز بود با گل‌های زرد. از پارچه‌های گل‌داری که چادر می‌دوختند، با شلوار هماهنگ. رضا آن رنگ‌ها را به خاطر سپرد و رفت ته مغازه و نشست روی صندلی‌ای که جلوی میز کوچکی گذاشته بودند. پیرمرد هم رفت پشت میز نشست. مشغول جمع‌وجور کردن روی میز شد. رضا به خیابان چشم دوخت.

چند دقیقه بعد مرد جوانی آمد و بیرون مغازه ایستاد.

«حاج محمد چی شد؟»

پیرمرد گفت: «رفت آقا جونش رو بیاره.»

مرد جوان به آن طرف خیابان نگاه کرد. دختر هم سر جایش نبود. مرد جوان شاکی شد: «گرفتی ما رو؟ آقا جونش باید می‌اومد دنبالش!»

حاج محمد گفت: «این آقا زاده ضامنش شده.»

مرد جوان به رضا نگاه کرد. رضا لبخند زد، مرد جوان گفت: «ضامن کیلویی چنده حاجی؟ این‌ها داستانه که من و تو ساختیم؛ وگرنه این ضامن آهو از کجا دراومده؟»

حاج محمد به رضا نگاه کرد که سرش را پایین انداخته بود، گفت: «برو کفر نگو!»

مرد جوان گفت: «مالیت رو دودستی بچسب!» و اشاره کرد که برود دم در بنشیند. رضا تمام مدت به کفش‌هایش نگاه می‌کرد که بندهایش را خوب نبسته بود. وقتی صدای مرد جوان را نشنید، به چهارچوب در نگاه کرد. پوزخندی زد. به پیرمرد گفت: «همیشه وقتی داستان ضامن آهو رو می‌شنیدم، فکر می‌کردم اون شکارچی به چی فکر می‌کرده. فکر می‌کردم آهو چی فکر کرده که به یک دیوار پناه برده. این‌ها برام جذاب بود؛ ولی فکر می‌کردم اون آهو چه حالی کرده. همیشه دلم می‌خواست ضامن یکی بشم ببینم چه حالی داره. حال خوبیه!»

پیرمرد حیرت زده به پسر نگاه کرد و از جایش بلند شد و گفت: «به نظرم توی این معامله، همون دست تکان دادن رو هوا برات بمونه! انگار باد هوا!»

رفت طرف در و همان جایی که قبلاً نشسته بود، نشست. رضا چیزی نگفت، پوزخندی زد و دوباره به کفش‌هایش نگاه کرد. بند کفش‌ها را بست و در تمام این مدت حاج محمد نگاهش می‌کرد. انگار آماده می‌شد برای گریختن. راه را سد کرده بود؛ اما رضا جوان بود و قیلاق. حاج محمد ترسیده بود. به چپ و راست نگاه کرد شاید مرد جوان را ببیند. از او هم خبری نبود. کمی جابه‌جا شد که مآلش را دودستی چسبیده باشد.

یک ساعت گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. نه از آن خواهر و برادر که رفته بودند با آقا جان‌شان برگردند خبری شد و نه این‌ها که توی مغازه منتظر بودند، حرفی با هم زدند. حاجی راه را سد کرده بود و رضا همچنان روی صندلی چسبیده به میز ته مغازه نشسته بود. حاجی که حوصله‌اش سررفته بود، گفت: «گفتم که باد درو کردی!»

رضا به حاجی نگاه کرد و لبخند زد، بعد ناگهان از جا جست و دوید به سمت در. آن‌چنان با سرعت که حاجی ترسید و بلند شد ایستاد. چسبید به در که یکهو هلش ندهد. راه باز شده بود که رضا بگریزد؛ اما رضا کنار حاجی ایستاد و فریاد زد: «حکیم، حکیم!»

مردی افغان که از آن طرف خیابان می‌رفت، ایستاد و دنبال صاحب صدا سر چرخاند. رضا را دید و فوری دوید طرفش: «کجا شدی مرد حسابی؟! شیخ‌علی مرا روانه کرده به منزل!»

رضا گفت: «برو دم مغازه وایسا بگو بابام بیاد اینجا.» حاج محمد که هاج‌وواج بین آن‌ها ایستاده بود، از رضا پرسید: «تو پسر شیخ‌علی هستی؟»

رضا گفت: «بله.»

حاج محمد شاکي شد: «پس چرا هيچي نمي گي؟» و راه را باز کرد و گفت:
«بيا برو. شيخ علي اعتبار بازاره! اين مغازه و شيشه که چيزي نيست!»
رضا گفت: «آخه...»

حاج محمد دستش را گرفت و او را از مغازه بيرون انداخت. آن قدر
عصباني بود که رضا هاچ و واج فقط نگاهش کرد. حکيم دستش را
گرفت و او را با خودش برد.



آن ها که غائله را به پا کرده بودند، رفته بودند دنبال آقاچانشان.
ضامنشان هم که ضامن نبود. حالا حاج محمد مانده بود و خسارت
شيشه و شيشه خرده هايي که بايد تکه تکه جمعشان مي کردند تا
بتوانند انگشترها و النگوها را جدا کنند.

حاج محمد با خودش گفت: «گردن خودم است، لعنت بر شيطان.»
نشست روی چهارپايه پشت پيشخوان و نگاه کرد به ويترين که تل
شيشه خرده بود. با خودش گفت: «کرکره رو بکشم پايين برم خونه.»
مرد جوان از جلوی در سرک کشيد: «حاجي، ضامنت کو؟»
آمد توی مغازه.

«پسر شيخ علي بود.»

مرد جوان گفت: «شيخ علي كيلو چنده؟! حاجي اين ضامن و اين حرفها
ساخته ماهاست. حالا همه مي گن يا ضامن آهو. کو آهو؟»

حاج محمد گفت: «تو مي گي يا ضامن آهو دروغه، من مي گم راسته!»
مرد جوان گفت: «اي بابا، من مي گم نره تو مي گي بدوش؟! اصلاً يه کاري
بکن!»

حاجی پرسید: «چه کار کنم؟»

«تو که باید این انگشترها و انگوها رو جمع کنی، هر یه دونه‌ای که

برمی‌داری، بگو ضامن بوده، ضامن نبوده!»

حاج محمد با دستش او را راند، انگار که مگس می‌راند: «تو هم نه شوخیت معلومه نه جدیت!»

مرد جوان رفت به سمت در، اما وسط راه ایستاد: «حاجی می‌خواهی مغازه رو ببندم پیام کمک؟»

حاجی گفت: «نه بابا، می‌خوام برم خونه.»

مرد جوان گفت: «من در خدمتم درست!»

«دستت درد نکنه.»

مرد که رفت بیرون، حاج محمد با خودش گفت: «تو نمک روی زخم من نیاش، کمکت رو نخواستم.»

داشت حساب و کتاب می‌کرد که اگر برود خانه باید مثل برج زهرمار بنشیند و غصه بخورد که کی ویتترین را جمع می‌کند. به بچه‌ها هم می‌گفت، کار بدتر می‌شد. فکر کرد کرکره را تا نصفه بکشد پایین و خودش یواش یواش ویتترین را جمع کند.

بلند شد برود دستکش بیاورد که شیخ علی و رضا و حکیم آمدند.

شیخ علی با حاج محمد سلام و احوالپرسی و روبوسی کرد و بعد به پسرش و شاگردش گفت: «زود باشید این شیشه‌خرده‌ها رو جمع کنید، الان شیشه‌بُر می‌آد.»

حاج محمد گفت: «به خود آقا راضی نیستم پول شیشه رو تو حساب کنی.»

شیخ علی رفت روی صندلی جلوی میز نشست: «ببایه چایی بده بخوریم.» حاج محمد رفت پشت میزش نشست: «آشیخ، به جان خودم آگه من و تو داشته باشیم.»

شیخ علی گفت: «به جان خودم از حقوقش کم می‌کنم. می‌آد پهلوی

من، بهش مزد می‌دم. بذار مزه‌اش رو بچشه.»
حاج محمد به رضا و حکیم نگاه کرد که داشتند انگشترهای توی
ویتترین را جمع می‌کردند، بعد رو کرد به شیخ علی و گفت: «ولی خوب
پسری داری!»

شیخ علی خندید و گفت: «پس این چایی چی شد؟»
چای خوردند، شیشه‌بُر هم آمد شیشه را عوض کرد. پول شیشه
را شیخ علی داد. رضا و حکیم هم نگذاشتند حاج محمد دست به
سیاه‌وسفید بزند. مرد جوان هم چند بار از جلوی مغازه رد شد؛ ولی تو
نیامد. دید که رضا و حکیم کار می‌کنند.



سه روز بعد ورق برگشت. پسر حاج محمد آمده بود کمک پدرش. زمین
را جارو زد و تی کشید. وقتی داشت شیشه‌های پیشخوان را دستمال
می‌کشید، احساس کرد چیزی زیر ویتترین می‌درخشد. زانو زد و سرش را
خم کرد ببیند آنجا چه خبر است. نور لامپی که آریب می‌تابید، به جایی
بین ستون ویتترین و دیواره مغازه می‌خورد و منعکس می‌شد. در واقع
اگر پسر حاج محمد نبود و در را باز نمی‌گذاشت که هوای مغازه عوض
شود، آن نور نمی‌تابید و حقیقت برملا نمی‌شد.

حاج محمد که آمد تو، پسرش درازکش زیر ویتترین بود.

«چرا رفتی اون زیر؟»

پسر مثل تعمیرکارها سر خورد و آمد بیرون. انگشتر را به پدرش نشان
داد.

حاج محمد انگشتر را گرفت و زیر لب گفت: «یا امام رضا!»

پسر که تعجب کرده بود، پرسید: «چی شده؟»

حاج محمد انگشتر را گذاشت توی جیبش و رفت سراغ کشوی میزش. چیزی را برداشت، گذاشت توی جیبش و گفت: «حواست به مغازه باشه، الان برمی‌گردم.»

حاج محمد رفت دم مغازه شیخ‌علی. نه پسرش بود نه شاگردش. ساعت بازار نبود. رفت تو و سلام کرد.

شیخ‌علی خیلی خوش‌حال شد. دست دوستش را گرفت و او را برد پشت پیشخوان: «چطوری حاجی؟ چه عجب مغازه رو ول کردی! شاگرد گرفتی؟»

«نه حاجی، آدم مطمئن گیر نمی‌آد. تو خوب شاگردی داری.»

شیخ‌علی گفت: «هر آدمی که بیاری، باید بهش محبت کنی، اون وقت آدم تو می‌شه.»

«چی بگم والا، حرف حساب جواب نداره.»

شیخ‌علی گفت: «چی شده؟ خیلی سرحال نیستی.»

«چی بگم آشیخ؟ خدا من رو ببخشه.»

«چی شده؟»

حاج محمد انگشتر را گذاشت روی میز: «علی داشته مغازه رو جارو می‌زده که این رو زیر ویتترین پیدا کرده. همون انگشتریه که فکر می‌کردم اون دختر تهرونی برداشته.»

شیخ‌علی انگشتر را برداشت و با دقت واریش‌اش کرد: «از کارهای خودتونه؟»

حاج محمد گفت: «دختره قسم خدا خورد که برنداشته، باور نکردم.»

شیخ‌علی گفت: «الله اکبر! از بس ما مسلمون‌ها قسم‌الکی می‌خوریم.»

حاج محمد گفت: «اگه پسرت نبود، من پول انگشتر رو گرفته بودم، حالا کجا باید دنبال اون دختره می‌گشتم؟»

شیخ‌علی گفت: «آقا هوات رو داشته! برو خدا رو شکر کن.»

حاج محمد گفت: «آشیخ، اومدم پول شیشه رو بدم. به جان رضات اگه بگی نه!»

شیخ علی خندید و حاج محمد هم ادامه داد: «اینم...» و توی جیب‌هایش را گشت. انگشتی عقیق درآورد و گذاشت روی پیشخوان: «اینم آوردم از طرف من بدی به رضا. اگه اون دختره رو می‌دیدمش، یکی هم می‌دادم به اون.»

شیخ علی گفت: «رضا می‌گفت مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. دلش سوخته بود.»

حاج محمد گفت: «می‌دونی چیه؟ یه وقت‌هایی بچه‌ها هم به ما درس می‌دن. به پسرتم گفتم تو چی فکر کردی، ضامن یه کسی شدی که نمی‌شناسیش؟ می‌دونی چی گفت؟ گفت: 'همیشه دلم می‌خواست ضامن یکی بشم، ببینم چه حالی داره.' منم دلم می‌خواد ازش پرسم چه حسی داشتی وقتی اون دختره و برادرش برنگشتن؟ دلت لرزید؟»
شیخ علی گفت: «من ازش پرسیدم.»
«چی گفت؟»

«چاییت رو بخور تا بهت بگم.»

حاج محمد چند تا کاشمش برداشت و انگشتر عقیق را هل داد به سمت آشیخ. مغازه آشیخ کوچک‌تر از مغازه خودش بود. فقط می‌شد همان جا پشت پیشخوان روی چهارپایه نشست. شیخ علی چای دیگری ریخت و پیاله نخودچی را هم گذاشت دم‌دست دوستش.
بهش گفتم: «دیدیدی پسر، ناراحت نباش. می‌دونم دل‌گیری که برنگشتن. روزگار روی بی‌وفایی هم داره.» بهش گفتم: «کار دنیا همینه. همه یه مدل نیستن. آدم‌ها به هم رودست هم می‌زنن.» گفت: «من فقط دلم می‌خواد بدونم چرا برنگشتن؟»



فصل دوم



ماست کوزه‌ای





۱

● الهام و برادرش ناصر رفتند به سمت حرم. جلوی بست شیخ طوسی دختر نشست کنار راه، لب جدول. از آنجا ورودی زنانه را می‌دید. زن‌های چادری و زن‌های مانتویی. زن‌هایی که چادر امانت می‌گرفتند که بروند تو و او بلد نبود چادر را روی سرش نگه دارد. عصبانی بود که نمی‌توانست خودش برود دنبال مادرش. حرصش را سر برادرش خالی کرد.

«برو بگو مامان بیاد بریم اون پسر رو خلاص کنیم.»

ناصر ایستاده بود بالای سرش. پرسید: «پول شیشه چقدر می‌شه؟»

الهام گفت: «هرچی! مامان خودش می‌دونه چی کار کنه. برو دیگه!»

ناصر داشت می‌رفت که الهام صدایش کرد: «زیاد لفتش ندی‌ها!»

ناصر رفت و برگشتنش یک ساعت طول کشید و الهام از آنجا تکان نخورد. چشم به راه بود که هر لحظه مادرش بیاید. یکی هم چشم به راه

او بود و همین کلافه‌اش می‌کرد. حال کسی را داشت که پایش را بسته باشند. سنگ‌ریزه‌های توی باغچه را که دم دستش بود، پیدا می‌کرد و می‌زد به ستون کوتاهی که دو متری‌اش بود. دلش می‌خواست ناصر دم دستش بود تا لگدی جانانه بهش می‌زد. پنج سال بزرگ‌تر از برادرش بود و همیشه هم با هم دعوا داشتند، اما وقتی آمد، نتوانست چیزی بگوید. رنگ‌پریده و هراسان بود. کسی دنبالش نکرده بود؛ ولی عرق کرده بود و حال کسی را داشت که کتک خورده است. الهام دلش سوخت. ناصر آمد و روبه‌روی خواهرش ایستاد. بغض کرده بود و چیزی نمانده بود گریه‌اش بگیرد.

«بی‌شعور یه ساعته من رو اینجا کاشتی! حالا هم که اومدی این چه قیافه‌ایه؟»

ناصر وقت نمازجماعت رفته بود تو صحن. مادرش هم نماز می‌خواند. ایستاد تا نمازجماعت تمام شود. اما مادر به حرف‌های ناصر توجهی نداشت. حواسش به شوهرش بود که دو نفر با او حرف می‌زدند. نتیجه گفت‌وگوی آن دو نفر که یکی‌شان پلیس بود، بدترین نتیجه ممکن بود. ناصر که می‌دانست خیلی دیر کرده، رفت نشست کنار الهام و گفت: «الان می‌آرنش!»

هنوز ننشسته بود که بلند شد و ایستاد. چشم دوخت به پیاده‌رو که شلوغ بود و پر از جمعیت. الهام رد نگاه ناصر را گرفت و پدرش را دید. مردی با لباس نیروی انتظامی که سه خط روی بازویش داشت، یک طرفش و مردی میان‌سال با ته‌ریشی که به سفیدی می‌زد، طرف دیگرش. الهام حیرت‌زده پرسید: «این‌ها کی هستن؟» ناصر گفت: «دستگیرش کردن.»

الهام می‌خواست دنبالش بدود؛ اما ناصر دستش را گرفت و نگهش داشت: «مامان خیلی التماس کرد؛ ولی فایده‌ای نداشت.» الهام پر و پر نگاهشان کرد تا رفتند توی خیابان. مرد میان‌سال تاکسی

گرفت، سوار شدند و مثل پرنده‌ای که بپرد، پریدند.

یکی آنجا در آن مغازه شیشه شکسته منتظرش بود و یکی اینجا ترکش کرده بود و کاری از دستش بر نمی‌آمد؛ مثل شاه شطرنج آچمز شده بود، نه راه پس داشت و نه راه پیش. مغزش از کار افتاده بود. ناصر گفت: «بابا گفت بیایید از اون طرف بریم. نوشته بود بست نواب. انگار می‌دونست اونجا منتظرن. اگه از این طرف می‌اومدیم، ما رو نمی‌دیدن.» الهام گفت: «مامان چی شد؟»

«گفت: من می‌رم تو حرم، بهش گفتم تو جلوی بست شیخ طوسی نشستی.» الهام دیگر به برادرش نگاه نکرد. به آدم‌ها نگاه نمی‌کرد. همه تار بودند. به سمتی نگاه می‌کرد که مغازه انگشترفروشی آنجا بود. ناصر گفت: «تو برو هتل، من می‌مونم تا مامان بیاد.»

الهام بدون هیچ مخالفتی گفت: «باشه.» گریه‌اش گرفت. بدتر از گریه صبح ساعت ده که رضا را مجاب کرده بود ضامنش شود.

ناصر التماس کرد: «گریه نکن! تو رو خدا گریه نکن!»

الهام گریه‌کنان پرسید: «اون چی می‌شه؟ پسره؟ شیشه؟» صدایش خش برداشته بود. ناصر جوابی نداد و نشست سر جای خواهرش. الهام نگاهش کرد و نشست لب باغچه. به پسر گرفتار فکر کرد. فکر کرد خودش برود چادر بگیرد و برود دنبال مادرش. هجوم آدم‌ها به ورودی حرم بیشتر شده بود. نمی‌دانست چرا از این فکر منصرف شد. به پدرش فکر کرد که آمده بود شاید امام رضا گره از کارش باز کند. به گنبد نگاه کرد که زیر تابش نور خورشید می‌درخشید. زیر لب گفت: «می‌شه یک کاری بکنی؟ می‌شه یکی رو هم بفرستی اینجا؟ مثل اون که فرستادی جلوی در اون مغازه انگشترفروشی. من سر قولم هستم!»

اشک‌هایش را پاک کرد و از جا بلند شد. می‌خواست برود و کاری کند.

تا جلوی مغازه‌ای که شیشه‌اش ریخته بود، دوید. چشمش دنبال پسری بود که ضامنش شده بود. پسر آنجا نبود. پیرمرد فروشنده ته مغازه نشسته بود و مشغول نوشتن چیزی بود. انگار نه انگار شیشه مغازه‌اش ریخته است. چند دقیقه‌ای آن دوروبر چرخ زد؛ اما خبری نشد. تا هتل دوید، به این امید که شاید ناصر به مادرشان گفته باشد.



به هتل که رسید، صدای اذان را شنید. ساعت یک بود. هتلشان پنج‌ستاره بود با لابی زیبا و کارکنان خوش اخلاق. باد خنکی از لابی هتل به صورتش خورد که خوشش آمد. کسانی تک‌وتوک می‌رفتند رستوران. احساس گرسنگی کرد؛ ولی محلش نداد. یک‌راست به طرف آسانسورها رفت. به رزروشن‌ها نگاه نکرد که نفهمند گریه کرده است. صبح با یکی‌شان حسابی گپ زده بود.

ناصر و مادر قبل از او رسیده بودند. مادر رفته بود دوش بگیرد و ناصر داشت وسایلش را جمع می‌کرد.

«داری چی کار می‌کنی؟»

ناصر گفت: «باید بریم.»

الهام پرسید: «به مامان گفتی؟»

ناصر گفت: «نمی‌شد. مامان یه کمی پول داده به بابا.»

وقتی التماس‌های مادرشان آقای طلبکار را راضی نکرد، التماس کرد که بهش دست‌بند نزنند. مأمور را کشید کنار و گفت: «جلوی بچه‌هاش

دست‌بند بهش بزنید، می‌شکنه، داغون می‌شه.»

مأمور قبول کرد. مادر هرچه پول نقد داشت، داد به شوهرش. پدر در

گوش همسرش گفت: «به کسی نگو تا من بهت زنگ بزنم.»

ناصر دیده بود که مادرش پول داده به پدر. می‌خواست خواهرش را هم راضی کند. در ادامه حرفش گفت: «پول هتل‌م باید بدیم. مامان می‌گه خدا کنه پول بنزین تا تهران برسه. اگه وسط راه بمونیم، از کی بنزین گدایی کنیم؟»

الهام رفت بالاسر ناصر. لباس‌ها و وسایلی را که چیده بود توی چمدان، چپه کرد.

«اگه خودت توی اون مغازه مونده بودی، همین جوری بلبل‌زیونی می‌کردی؟!»

ناصر گفت: «تقصیر توئه که انگشتر رو برداشتی!»

صدای الهام رفت بالا. صدایی که می‌لرزید: «من برداشتم؟! اگه من برداشتم، کجاست؟»

حمله کرد به ناصر و با لگد زد به پهلویش. ناصر هم بلند شد حمله کند به الهام که صدای مادر آمد: «الهام اومد؟»

الهام بلند گفت: «بله، اومدم، سلام.»

اشک‌هایش را پاک کرد و آهسته به ناصر گفت: «کتافت! دیگه با من حرف نمی‌زنی‌ها!» و رفت دست‌شویی و زمان زیادی آنجا ماند، آن‌قدر که صدای مادرش درآمد.

«الهام چه غلطی می‌کنی؟ زود باش!»

وسایلشان را جمع کردند، پول هتل را دادند و افتادند توی جاده تهران. سوئیچ ماشینشان دست مادر بود. اصلاً ماشین مال مادر بود. هدیه گرفته بود، هدیه تولدش.



نیم ساعت در سکوت گذشت. نه ضبط را روشن کردند و نه رادیو را که پدرشان دوست داشت و نه کسی حرفی زد. بالاخره مادر سکوت را شکست.

«غصه نخوریدها! از فردا می‌افتم دنبال کارش. درستش می‌کنم. یکی دیگه خورده، برده، یکی دیگه باید تقاص پس بده!» ناصر گفت: «اومدنمون اینجا هم فایده‌ای نداشت!» الهام که روی صندلی جلو نشسته بود، برگشت و چپ‌چپ به برادرش نگاه کرد. ناصر دهن‌کجی کرد و الهام رویش را برگرداند. مادر که حواسش به رفتار بچه‌ها بود، گفت: «ما که نمی‌دونیم فایده‌ای داشته یا نداشته.»

ناصر پرسید: «حالا بابا چی می‌شه؟!» مادر گفت: «فردا می‌رم سراغ دایی حسین. درست‌ه با هم قهرن؛ ولی اون حرف من رو زمین نمی‌ندازه.» الهام گفت: «ولی بدهی سر جاشه.»

مادر گفت: «آره، فرقتش اینه که دایی حسین نمی‌ره حکم جلب بگیره.» الهام یاد دعوای دایی و پدرش افتاد. شنیده بود که دایی‌اش گفته بود: «می‌روم حکم جلبت را می‌گیرم، پول را از حلقومت می‌کشم بیرون.» الهام می‌دانست دایی‌اش دشمن درجه‌یک پدرش است. مادرش زیرلب چیزی گفت که فکر الهام را برید. دختر پرسید: «چیزی گفتی؟» مادر با تردید گفت: «نمی‌دونم برم پیش حسین یا نه.»

کسی جوابی برای این سؤال نداشت، حتی خودش. کمی که رفتند، مادر گفت: «اینجا نگه دارم به چیزی بخوریم.»

ناهار نخورده بودند. الهام گفت: «پول داری؟»

مادر گفت: «آره عزیزم، داشتم برمی‌گشتم هتل، النگوم رو فروختم.»

الهام برگشت و به ناصر نگاه کرد. ناصر بیرون را تماشا می‌کرد و جهت نگاهش را تغییر هم نداد. با این حال، سنگینی نگاه الهام را حس می‌کرد.

صدای مادر، الهام را برگرداند به سمت جلو.

«ببین.»

دست چپش را آورده بود بالا که الهام مچ بی‌الگویش را ببیند و بلافاصله در ادامه حرفش گفت: «البته چون کاغذ خرید نداشتم، نصف قیمت برداشت. از دست این مشهدی‌ها!»

الهام گفت: «همه‌شون که این جوری نیستن!»

الهام یاد رضا افتاد، پسری که ضامنش شده بود.

مادر گفت: «قبول دارم. این یکی که به تور ما خورد، ناتو بود. این روزها، روزهای بدشانسی ماست.»

الهام گفت: «یادت رفته؟ خودت می‌گفتی خوش‌شانسی و بدشانسی نداریم.»

جلوی رستوران نگه نداشت. گفت: «رستوران‌ش مالی نبود.» از آنجا رد شد و بلافاصله پرسید: «تو چیزی گفتی؟»

الهام دوباره حرفش را تکرار کرد: «گفتم یادت رفته خودت می‌گفتی خوش‌شانسی و بدشانسی نداریم؟»

مادر گفت: «و خدا بچه را آفرید تا ما یادمان نرود چی بودیم، چی شدیم!» الهام لبخندی زد و بیرون را نگاه کرد. بچه‌هایی که کنار جاده چیزی می‌فروختند. گفت: «چی می‌فروشن؟»

مادر گفت: «اون جلوتر یه جایی هست، نگه می‌دارم. هم دلم چایی می‌خواد، هم دست‌شویی دارم.»

انگار عجله داشتند مشهد را ترک کنند. انگار کسی دنبالشان کرده

بود. مادر ماشین را کشید کنار جاده: «فکر کنم ماست می‌فروشن. چکیده‌ست.»

پیاده شدند. مادر رفت دست شویی و الهام رفت سراغ پسر کم‌سن و سالی که ماست کوزه‌ای می‌فروخت. ناصر آمد کنارش ایستاد. «من نمی‌دونستم النگوش رو فروخته.»

الهام محلش نگذاشت و از او دور شد. رفت سراغ دختری که پنج‌شش سال از خودش کوچک‌تر بود، ده‌یازده‌ساله. دختر داشت با مردی هم‌سن و سال پدر الهام چانه می‌زد.

مرد گفت: «او مدیم و پنجاه هزار تومن رو گرفتی، رفتی و برگشتی!» دختر فروشنده گفت: «اگه رفتم و برگشتم، اون وقت شما نبودید چی؟ یه کوزه سه‌کیلویی ماست رو چی کار کنم؟» مرد که به تیپ و قیافه‌اش نمی‌آمد پنجاه هزار تومان برایش پولی باشد، گفت: «می‌فروشیش!»

دختر گفت: «مشتري نداره! بيشتري‌ها كوزه كوچيك مي‌برن: يك كيلو.» زن مرد خريدار كه قبلندتر از شوهرش بود و او هم دغدغه پول نداشت، گفت: «راست مي‌گه، چرا حرف زور مي‌زني؟» مرد خريدار گفت: «اصلاً ولش كن بيا بريم.»

دوقدمی هم رفت، ترفندی در معامله، تظاهر به ترک محل؛ اما همسرش ایستاده بود، تردید داشت. دلش کوزه بزرگ ماست می‌خواست. در مهمانی دورهمی زنانه چیپس و ماست می‌خوردند و لازم نبود غذا بپزند یا بخرند. چیپس و ماست می‌خوردند و هره‌کریه می‌کردند.

مرد که کمی دورتر ایستاده بود، گفت: «بیا دیگه. از یکی دیگه می‌خریم.» دختر فروشنده که دید مشتری خیلی خوبی از دستش می‌رود، با صدای بلند خطاب به خريدار گفت: «به خدا برمي‌گردم.»

همسر مرد خريدار برگشت. مرد هم برگشت. الهام از دختر فروشنده خوشش آمده بود. او که شاهد اين گفت‌وگو بود، لبخندی زد و گفت:

«برمی‌گرده. قیافه‌اش داد می‌زنه که هنوز اون کاره نشده!»

مرد خریدار پرسید: «اون کاره چیه؟»

الهام گفت: «پیچوندن و این حرف‌ها!» و خندید.

زن مرد خریدار خوشش آمد و او هم لبخندی زد و گفت: «عزیزم! چه

دختر خوشگلی!» سپس بلافاصله پرسید: «شما هم مسافرید؟»

الهام با سر به سمت ماشین‌شان اشاره کرد. مادرش و ناصر کنار ماشین

ایستاده بودند. مرد خریدار پرسید: «اگه برگشت، تو خسارتش رو

می‌دی؟»

الهام گفت: «بله می‌دم.»

مرد چک پول پنجاه‌هزار تومانی را داد به دختر و گفت: «بیا. برو و زود

برگرد تا هوا تاریک نشده.»

دختر فروشنده پول را گرفت و دوروبر را پایید. انگار دنبال کسی

می‌گشت. الهام گفت: «برو، من مواظب کوزه‌هات هستم.»

دختر خنده شیرینی کرد و یک لحظه دست الهام را گرفت و رها کرد. بعد

با احتیاط عرض جاده را طی کرد و در پیچ پیاده‌راهی که به روستایشان

می‌رفت، گم شد.

مرد گفت: «دو تا کوزه‌اش سی‌هزار تومن می‌ارزه. فکر کنم بیست‌هزار

تومن ضرر کردی!»

الهام گفت: «ارزشش رو داره!»

مرد خریدار با تعجب به الهام نگاه کرد. نمی‌فهمید چی ارزشش را دارد.

همسر مرد خریدار گفت: «بریم تا برگرده یه چایی بخوریم.»

مرد خریدار راه افتاد و همسرش به الهام گفت: «تو هم بیا بریم.»

الهام گفت: «ممنون، بهش قول دادم مواظب این‌ها باشم.»

زن لبخندی زد و گفت: «از این کارت خوشم اومد.»

آن‌ها رفتند توی رستوران و الهام چشم‌گرداند شاید مادرش را ببیند.

مطمئن بود او هم توی رستوران چایی می‌خورد.

آن‌ها که رفتند، الهام دوروبر را نگاه کرد. خیلی دورتر دختر دیگری بود و نزدیک رستوران همان پسری که الهام اول رفته بود سراغ بساط او. در همان مسیر ناصر را دید که به طرفش می‌آمد. برخوردش طوری بود که انگار ناصر را ندیده است. ناصر آمد و پنج شش قدم مانده به او ایستاد: «مامان می‌گه بیا، کارت داره.»

الهام محل نگذاشت. حتی نگاهش هم نکرد. ناصر همان جا که ایستاده بود، ماند شاید خواهرش چیزی بگوید. الهام حتی برگشت نگاهش کند. ناصر بعد از یکی دو دقیقه برگشت و رفت. قبل از رفتن هم گفت: «به درک نیا! چی کارت کنم!»

یک ربع گذشت و هیچ خبری نشد. نه مادرش آمد، نه دختر فروشنده و نه مرد خریدار. مرد جوانی آمد و پرسید: «ماست چکیده ظرفی چنده؟» الهام گفت: «بیست هزار تومن!»

مرد جوان گفت: «...اون پسره می‌ده پونزده هزار تومن.»

الهام گفت: «خب برو از اون بخر.»

مرد جوان گفت: «دلم می‌خواد از تو بخرم.»

الهام گفت: «بیست هزار تومن!»

مرد جوان گفت: «باشه قبول! بیست هزار تومن؛ ولی می‌شه بگی چرا ماست شما پنج هزار تومن گرون‌تره؟!»

الهام گفت: «چون من شرط بستم.»

مرد جوان گفت: «با کی شرط بستن؟»

الهام خندید و گفت: «حالا!»

مرد جوان گفت: «خب چون تو شرط بستن، من از تو می‌خرم.»

بیست هزار تومان داد و یکی از کوزه‌های ماست را گرفت. همین که آمد چیزی بگوید، الهام گفت: «بابام داره می‌آد! برو زود باش!»

مرد جوان رفت و یک دقیقه بعد مرد خریدار و همسرش آمدند. مرد پرسید: «چی شد؟ نیومد؟»

الهام اشاره کرد به پیاده‌راهی که دختر رفته بود و گفت: «نه، هیچ خبری نیست.»

همسر مرد خریدار گفت: «ا... یکی از کوزه‌ها چی شد؟»
الهام گفت: «فروختمش!»

دست کرد توی جیبش و دو تا اسکناس ده‌هزار تومانی درآورد. مرد گفت: «اون یکی رو هم اگه بیست‌هزار تومن بفروشی، بیست‌هزار تومن هم جایزه داری.»

زن گفت: «من می‌خرم بیست‌هزار تومن!»

مرد خریدار گفت: «تو ولخرجی نکنی، نمی‌شه؟!»

زن گفت: «حرف زدی پای حرفت وایسا!»

مرد گفت: «گفتم بفروشه، نه اینکه تو بخری!»

زن گفت: «جر زن، حرف زدی، به حرفت هم عمل می‌کنی!» بعد از الهام پرسید: «اون یکی رو به کی فروختی؟»

الهام در گوش زن گفت: «به اون پسر.» و به جایی که پسر ایستاده بود و تماشایشان می‌کرد، اشاره کرد.

زن بدون اینکه سرش را بچرخاند، از گوشه چشم پسر را تماشا کرد. الهام گفت: «اومده بود سر حرف رو باز کنه، سنگ‌قلابش کردم!»

زن پرسید: «چطوری؟»

الهام گفت: «شما رو نشون دادم، گفتم اون پدرمه.»

زن خیلی خوشش آمد. خندید و کف دستشان را زدند به هم.

مرد گفت: «خیلی زود دخترخاله شدی!»

زن گفت: «زود باش! بیست‌هزار تومنش رو بده!» و خودش بیست‌هزار تومان به الهام داد.

«این کوزه ماست، مال من.»

مرد از جیب پیراهنش بیست‌هزار تومان درآورد و داد.

الهام گفت: «پیراهنتون خیلی شیکه، شرط می‌بندم سلیقه خانمه!

درست نمی‌گم؟»

مرد پرسید: «زرنگ کجای تهرونی؟»

الهام خندید: «زرنگ خیابون رشت.»

مرد خندید و گفت: «دختره نیاد، ده‌هزار تومن هم کاسبی کردی، بیاد سی‌هزار تومن.»

الهام به سمت رستوران نگاه کرد. مادرش و ناصر داشتند می‌آمدند. او مادرش را می‌شناخت، عصبانی بود و حتماً شاکی.

«این چه مسخره‌بازیه که درآوردی؟ مگه ناصر رو نفرستادم دنبالت؟»

الهام گفت: «کار داشتم خب!»

تُن صدای مادر کمی رفت بالا: «هنوز نیم ساعت نیست ما پیاده شدیم، تو اینجا چی کار داری؟»

مرد گفت: «ضامن شده! یا باید بمونه طرف بیاد، یا باید خسارتش رو بده.»
مادر به مرد و همسرش نگاه کرد و پرسید: «خسارتش چقدر می‌شه؟»
مرد گفت: «پنجاه‌هزار تومن!»

مادر سوئیچش را داد به ناصر و گفت: «برو کیف من رو از توی ماشین بیار.»

ناصر که رفت، مادر پرسید: «این قضیه ضمانت و این‌ها چیه که ناصر می‌گفت؟»

زن گفت: «او مدن!»

همه به آن طرف جاده نگاه کردند. زنی روستایی که چادرش را بسته بود به کمرش، کوزه‌ای بزرگ را بغل کرده بود و می‌آمد، دختر هم دو تا کوزه کوچک بغل گرفته و پشت سرش بود. آن طرف جاده توقف کردند تا ماشین‌ها عبور کنند و بعد بیایند. زن گفت: «حامدجان، بی‌زحمت برو کمکش کن.»

مرد همان‌طور که مراقب جاده بود، دوید آن طرف و کوزه را از زن روستایی گرفت.

الهام با خوش حالی گفت: «اسم پدر منم حامده!»

زن گفت: «چه بامزه!»

مادر که نمی‌دانست چه خبر است، حیرت زده بقیه را نگاه می‌کرد. زن روستایی یکی از کوزه‌ها را از دختر گرفت و با راهنمایی مرد آمدند این طرف جاده. زن روستایی با خوش رویی به همه سلام کرد.

دختر گفت: «ا... کوزه‌هام کو؟»

الهام گفت: «فروختمشون!»

دختر گیج به مادرش نگاه کرد. باور نمی‌کرد. الهام شصت هزار تومانی را که گرفته بود، داد به دختر.

دختر پول‌ها را شمرد و ناباورانه پرسید: «این قدر زیاد؟»

الهام گفت: «امشب خدا برات خواسته!»

مرد گفت: «بریم خانم؟ اینم کوزه سه کیلویی!»

زن گفت: «بریم.»

دختر همان طور که جیب‌هایش را می‌گشت، گفت: «صبر کنید.»

همه او را نگاه کردند تا یک پنج‌هزار تومانی از جیبش بیرون کشید و گرفت طرف مرد: «بفرمایید، اینم بقیه پولتون.»

مرد گفت: «اونم مال خود خودت!» و همان طور که به طرف ماشینشان می‌رفتند، زن به مادر الهام گفت: «دخترت هم خوشگله، هم خانم! خدا نگهش داره!»

زن برای الهام هم دست تکان داد و آن‌ها رفتند. آن‌ها رفتند و ناصر آمد. کیف پول را پیدا نکرده بود. مادر سوئیچ را گرفت و به الهام اشاره کرد که بروند. الهام گفت: «یه کوزه از این ماست‌ها بگیریم؟»

مادر گفت: «باشه، قیمتش چنده؟»

الهام گفت: «یونزده هزار تومن.»

مادر جیب‌هایش را گشت و بین کاغذها یک ده‌هزار تومانی پیدا کرد. زن روستایی اصرار داشت آن‌ها بدون پول یک کوزه ماست ببرند. بالاخره

معامله با همان ده هزار تومان جوش خورد و کوزهٔ ماست را دادند به ناصر. دختر فروشنده دست الهام را گرفت و کشید، مثل کسی که بخواهد درگوشی چیزی به کسی بگوید. الهام که خم شد، صورتش را بوسید.

الهام گفت: «عزیزم!» بعد او هم صورت دختر را بوسید و رفتند سوار ماشین شدند.



راه که افتادند، مادر پرسید: «ناصر چی می‌گه که به نفر ضامن شده، حالا تو باهاش قهر کردی؟ موضوع چیه؟»

الهام گفت: «الان ماجرا رو برات تعریف می‌کنم.»

مادر گفت: «ممنون عزیزم، یه جوری که من بفهمم چی شده. هرچی هم بیشتر کشش بدی، راه کوتاه‌تر می‌شه.»

«ما رفته بودیم مغازه‌ای که انگشتر می‌فروخت. من یکی از انگشترها

رو امتحان کردم. خوشگل بود؛ ولی یه کم بزرگ بود. پیرمرده گفت اندازهٔ

دستت هم داریم. رفت از ته مغازه یکی دیگه آورد. من امتحان کردم،

گفتم خوبه. پیرمرده گفت که اون یکی انگشتر کو؟ گفتم خودتون

برداشتید؛ اما پیرمرده اون یکی انگشتر رو که از ته مغازه آورده بود، از

من گرفت و گفت ما خودمون ختم این کارهاییم. همین موقع سه

تا خانم اومدن توی مغازه. پیرمرده گفت: 'خانم‌ها می‌شه بی‌زحمت

یکی تون این دخترخانم رو بگرده، یه انگشتر دزدیده.' من گفتم آقا چرا

حرف مفت می‌زنی؟ تو مطمئنی من دزدیدم؟ یکی از اون خانم‌ها گفت:

'وا، آقا به ما چه ربطی داره' و سه‌تایی از مغازه رفتن بیرون. اون‌ها که

رفتن بیرون، من دیدم ناصر هم نیست.»

مادر گفت: «خواهت رو ول کردی به امید خدا و در رفتی؟!»

ناصر جواب نداد و بیرون را نگاه کرد.

الهام گفت: «صبر کن!» بعد حرفش را ادامه داد: «من فهمیدم ناصر

شُریده بیرون. خوش حال شدم. گفتم این قدر می‌مونم اینجا تا یکی

بیاد من رو بگرده. همین موقع یه هو شیشه ویتترین مغازه اومد پایین.»

مادر پرسید: «تو که توی مغازه بودی. به تو چه ربطی داشت؟»

الهام گفت: «ما که نمی‌دونستیم چی شده. پیرمرد صاحب مغازه دوید

بیرون. من هم دویدم دم در. دیدم یه آقای جَوونی ناصر رو خفت کرده

داره می‌یاره. هی می‌گفت حاجی این زده.»

مادر گفت: «بارک‌الله آقا پسر شجاع خودم. مثل کوه پشت خواهرشه!»

ناصر هیچ جوابی نداد و مادر هم در حال رانندگی نمی‌توانست برگردد

عقب را نگاه کند.

الهام که لجش درآمده بود، گفت: «منم بقیه‌اش رو تعریف نمی‌کنم.»

مادر گفت: «ای بابا! من فکر کردم تموم شده. ناصر رو گرفتن و یکی از

این مشهدی‌های عشق امام رضا اومده ضامنش شده.»

الهام جواب نداد.

مادر گفت: «ناصر جون تو بگو.»

ناصر گفت: «من رو انداختن توی مغازه، این خانم هم جیم شد و فلنگ

رو بست.»

«من فلنگ رو بستم؟»

الهام می‌خواست از وسط صندلی‌های جلو بکوبد توی سر ناصر که مادر

دستش را گرفت و نشاندش سر جایش: «ای بابا! بدبختی مون کمه،

حالا تصادف هم بکنیم.»

سکوت حاکم شد.

مادر بعد از چند دقیقه گفت: «الهام جون من معذرت می‌خوام. می‌شه

بقیه ماجرا رو تعریف کنی؟ من نمی‌خوام رابطه شما دو تا هم به مشکلات من اضافه بشه.»

الهام جواب نداد و همچنان بیرون را نگاه کرد. دوباره سکوت شد. مادر رادیو را روشن کرد. برنامه «رادیو پیام» بود. برنامه‌ای که هر چهار ساعت یک بار یک مجری دارد، ترانه پخش می‌کند و خبر می‌دهد. مجری داشت درباره سبک زندگی حرف می‌زد:

«فرهیخته‌ای درس نودوپنج‌سالگی گفته که چهل درس از زندگی آموخته‌ام که آن را برای شما هم می‌گویم، شاید به دردتان بخورد.»

شنوندگان گرامی، برنامه عصرگاهی رادیو پیام، به دلیل ضیق وقت فقط چند تا از این درس‌ها رو براتون می‌گم. امیدوارم پسندید. وقتی شک داری، قدم بعدی را کوتاه‌تر بردار. لازم نیست در هر بحثی برنده باشی.

وقتی نوبت مشکلات می‌رسد، مقاومت بیهوده است. با مسائل روبه‌رو شو.

بد نیست گاهی بچه‌هایت ببینند که گریه می‌کنی. هرچیزی ممکن است در یک چشم به هم‌زدن تغییر کند؛ اما ناراحت نباش، خدا پلک نمی‌زند.

هر اتفاقی که واقعاً به تو فشار می‌آورد، تو را قوی‌تر می‌کند.

هیچ‌کس جز خودت مسئول خشنودی تو نیست.

زمان همه چیز را درست می‌کند، به زمان وقت بده.

اوضاع هر قدر بد یا خوب باشد، تغییر خواهد کرد.

حسادت اتلاف وقت است. همین حالا هرچیزی را که نیاز داشتید، دارید.

دوستان، من ده درس از آن چهل درس رو براتون خوندم، چون وقت

نداریم، شب خوبی داشته باشید و خدا نگهدار.»

موزیک اختتامیه بخش عصرگاهی که پخش شد، مادر رادیو را خاموش کرد.

«دخترم، یا خودت بقیه ماجرا رو تعریف کن یا اجازه بده ناصر تعریف کنه.»

الهام گفت: «خودم تعریف می‌کنم.»

مادر گفت: «ممنونم عزیزم. ما باید به خودمون وقت بدیم. به بابات وقت بدیم. همه چی درست می‌شه.»

الهام بیرون را نگاه می‌کرد. در دل تاریکی چشم‌هایی برق زدند. فقط یک لحظه بود. الهام فکر کرد از جایی که فکر نمی‌کنی، ممکن است نوری بتابد.

او هنوز تاریکی را جست‌وجو می‌کرد که مادرش صدایش کرد: «الهام، من رو گذاشتی سرکار؟»

الهام برگشت به طرف مادرش: «من اومدم سمت حرم. یادم افتاد که شما هیچ‌کدوم موبایل ندارید. بعد فکر کردم بیام، شما رو کجا باید پیدا کنم؟ از وسط راه برگشتم. می‌خواستم برم توی مغازه، ناصر بیاد دنبال شما؛ ولی پیش خودم گفتم پیرمرده می‌گه رفتی بیرون، انگشتر رو دادی به کسی. از اون تهمت دزدی بیشتر از هرچیزی ناراحت شدم. اون وقت این کثافت هم می‌گه تو انگشتر رو برداشتی.»

مادر پرسید: «راست می‌گه ناصر؟ تو هنوز خواهرت رو نشناختی؟»

الهام گفت: «چهل و پنج هزار تومن چیه که آدم دزدی کنه؟»

مادر گفت: «برای بعضی‌ها ده هزار تومن هم ده هزار تومنه. دختر ماست فروش رو ندیدی چقدر خوش حال شده بود تو بهش شصت هزار تومن پول دادی؟ چقدر اضافه بود؟»

الهام با بغض گفت: «سی هزار تومن.»

مادر پرسید: «چرا بغض کردی؟» و دست دخترش را گرفت، برد نزدیک صورتش و بوسید.

بغض الهام ترکید: «ما به یه آدمی که در حق ما خوبی کرده، جفا کردیم. ضامن ما شده بود؛ اما ما پیچوندیمش.»

مادر گفت: «عزیز دلم، بریم وضع بابات معلوم بشه، برمی‌گردیم مشهد. می‌ریم پیداش می‌کنیم، ازش عذرخواهی می‌کنیم. هرچقدر خسارتش بوده، می‌دیم تا اون فروشنده‌هه بدونه که دختر قشنگ من دزد نیست. خب از وسط راه برگشتی چی شد؟»

«رفتم روبه‌روی مغازه وایسام. داشتم گریه می‌کردم که اون پسره اومد. گفت چی شده؟ منم شیشه شکسته رو نشونش دادم. اون به من گفت گریه نکن. بعدم رفت تو مغازه. چند دقیقه بعد ناصر اومد بیرون.»
مادر پرسید: «ناصر اومد شما هم راه‌تون رو کشیدید و اومدید؟ شاید با اون پیرمرده آشنا بوده.»

ناصر گفت: «آشنا نبودن. پیرمرده بهش گفت باید بمونی تا این‌ها پول شیشه رو بیارن.»

مادر گفت: «عجب! گناه نکرده افتاده گردنش!»
الهام گفت: «اون وقت این شازده پسرته یه ساعت من رو کاشته جلوی در حرم، بیاد ماجرا رو به تو بگه.»

ناصر از وقتی پدرش را برده بودند، برای اولین بار گریه کرد: «خب چی باید می‌گفتم؟ مامان داشت التماس می‌کرد بابا رو نبرن.»
مادر گفت: «عزیزم گریه نکن.»

الهام گفت: «بعد از اینکه بابا رفت، چرا نگفتی؟»
ناصر با صدایی بلند که تبدیل به جیغ شده بود، گفت: «برای اینکه تو اون پسره برات مهم بود. برای چی براش دست تکون دادی؟»

الهام از فاصله بین صندلی‌های جلو حمله کرد به ناصر. تا مادر ماشین را بکشد کنار، با کف دست محکم کوبید توی سر ناصر: «خوب کردم.»
مادر، الهام را کشید و نشانند سر جایش: «الهام تو باید زورت رو به این نشون بدی؟!»

ناصر گفت: «من چون بابا گفته نزنمت، نمی‌زنمت، وگرنه دهنتم رو پر خون می‌کردم!»

الهام گفت: «جرئت داری، دست رو من دراز کن. یه کاری می‌کنم یه سال
بری دکتر تا چشمت رو درست کنن.»

مادر گفت: «دخترم رفتی کیک بوکس که چشم و چار مردم رو دربیاری؟»
«حرف بیخود بزنه، کتک می‌خوره.»

مادر دوباره کمر بندش را بست. راهنما زد و رفت توی جاده: «دیگه دلم
نمی‌خواد صدای هیچ‌کدومتون رو بشنوم. بخوایید، رسیدیم، بیدارتون
می‌کنم.» و رادیو را روشن کرد.

برنامه شب رادیو پیام شروع شده و ترانه‌ای در حال پخش بود.
الهام چشم‌هایش را بسته بود و ناصر بی‌صدا گریه می‌کرد. وقتی
آب بینی‌اش را کشید بالا، مادر جعبه دستمال کاغذی را داد عقب و
گفت: «چشم‌هات رو ببند و به هیچی فکر نکن. بهت قول می‌دم فردا
اوضاع و احوال روبه‌راه می‌شه.»

کم‌کم صدای ناصر خاموش شد. مادر به الهام نگاه کرد. او هم چشم‌هایش
را بسته بود؛ ولی مادر می‌فهمید که خواب نیست. الهام وقتی می‌خوایید،
آهسته خرخر می‌کرد.

مجری گفت: «امروز روز میلاد امام رضاست که سلام خداوند بر او باد. امام
رضا(ع) در سال ۱۴۸ هجری قمری متولد شد، در سن سی و پنج سالگی
به مشهد آمد و در سال ۲۰۳ هجری قمری به شهادت رسید. به همین
مناسبت براتون غزلی انتخاب کردم به اسم «کوچه‌های خراسان». شاعر
نوشته نذر امام رضا(ع).

چشمه‌های خروشان تو را می‌شناسند
موج‌های پریشان تو را می‌شناسند
پرسش تشنگی را تو آبی، جوابی
ریگ‌های بیابان تو را می‌شناسند

نام تو رخصت رویش است و طراوت
زین سبب برگ و باران تو را می‌شناسند
از نشابور بر موجی از «لا» گذشتی
ای که امواج طوفان تو را می‌شناسند
اینک ای خوب، فصل غریبی سر آمد
چون تمام غریبان تو را می‌شناسند
کاش من هم عبور تو را دیده بودم
کوچه‌های خراسان تو را می‌شناسند.»

صدای موزیک آمد روی صدای مجری. مادر رادیو را خاموش کرد.
الهام چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «ا... کاشکی می‌داشتی ببینیم
شاعرش کیه.»
مادر دوباره رادیو را روشن کرد. مجری داشت دربارهٔ رانندگی در جاده‌ها
حرف می‌زد. مادر دوباره رادیو را خاموش کرد و گفت: «یه مصرعش
یادت باشه: کوچه‌های خراسان تو را می‌شناسند. توی اینترنت بگردی،
شاعرش رو پیدا می‌کنی.»
الهام گفت: «وقتی رسیدیم خونه. غزلش قشنگ بود. می‌خوام ببینم
اسم کتابش چیه، برم بخرمش.»
مادر پرسید: «چه جور غزلی دوست داری؟»
الهام گفت: «غزل‌های عاشقانه. از این غزل هم خوشم اومد.»
مادر پرسید: «تو برای اون پسره دست تکون دادی؟»
الهام صورتش را چرخاند به سمت شیشه تا چشم در چشم نباشند:
«آره!»
مادر گفت: «مشهدی‌ها مذهبی‌ان، از این کارها خوششون نمی‌آد.»
الهام گفت: «این یکی خوشش اومد، لبخند هم زد... چی کار باید می‌کردم؟»

ما رو از مخمصه نجات داده بود. نمی‌خواستم برم تو مغازه اون پیرمرد
عوضی! تو بودی چی کار می‌کردی؟»

مادر پرسید: «چه جور پسری بود؟»

«خوشگل بود، قیافه‌ش هم مهربون بود.»

مادر گفت: «پس بیخود نیست برادرت غیرتی شده!»

الهام برگشت عقب را نگاه کرد و گفت: «خوابیده. چیزی نداریم بکشیم
روش؟»

مادر گفت: «چرا، توی صندوق عقب هست.»

راهنما زد که بکشد کنار.

فصل سوم X



شکارچی و آهو





۱

دم‌دمای صبح رسیدند تهران. ناصر خواب بود، اما مادر و دختر پلک روی هم نگذاشته بودند.

الهام گفت: «یه کمی گاز بده، توی اتوبانیم، کسی هم که نیست.»
مادر لبخند زد و به الهام نگاه کرد: «سرعت مجاز، نود تا!» بلافاصله برگشت ناصر را نگاه کرد.

الهام فرمان را گرفت: «مامان جون بی خیال! چی کار می‌کنی؟!»
مادر کمر بندش را باز کرد و گفت: «فرمون رو بگیر، من این پتورو درست کنم.»

الهام گفت: «من درست می‌کنم.» و چرخید و از فاصله بین صندلی راننده و شاگرد پتو را که افتاده بود جلوی پا، دوباره کشید روی ناصر. سروکله‌اش را نپوشاند، چون می‌دانست پس می‌زند. برگشت سر

جایش. مادر گفت: «کمربندت رو ببند.»

الهام کمربندش را بست.

مادر گفت: «فکر می‌کردم حاضر نیستی این کار رو بکنی.»

الهام گفت: «اشتباه می‌کردی! من فقط دل خورم. بهش گفتم حق نداره

با من حرف بزنه؛ ولی فردا خودم باهش حرف می‌زنم.»

مادر گفت: «آفرین دختر خوشگلم! خواهر مهربون!»

الهام که سرش را تکیه داده بود به صندلی و پلک‌هایش روی هم بودند،

بدون اینکه حرکتی بکند، گفت: «من از دیروز یه دختر دیگه‌ای هستم!»

«واقعاً؟! اون وقت چی باعث این تغییر شده؟»

الهام گفت: «از وقتی ضامن اون دختره شدم، حس خوبی دارم. اون

آقاهه گفته بود اوضاع، بد یا خوب تغییر می‌کنه.»

مادر گفت: «خوبه، خوشم اومد. فکر می‌کردم تو به بابات کشیدی:

لج‌باز و یه‌دنده. ولی اون جور نیستی. الان دوساله من تلاش می‌کنم

بابات و حسین رو آشتی بدم، نشده. حامد مقاومت می‌کنه.»

الهام چشم‌هایش را باز کرد. موضوع مهمی بود، با این حال به مادرش

نگاه نکرد. اول به خط‌ها نگاه کرد، بعد به مادرش که سعی می‌کرد

بین دو خط براند. می‌دانست مادرش عشق سرعت است؛ ولی وقتی

بچه‌ها پیشش بودند، سرعت را فاکتور می‌گرفت. می‌گفت: «من باید از

بچه‌هایم محافظت کنم.» این فلسفه‌اش بود. یک چیزهایی مهم‌ترند

و آن‌ها در اولویت‌اند. خانواده اولویتش بود. الهام هم مادرش را

می‌شناخت، پرسید: «توی دعوای بابا و دایی کی مقصره؟»

مادر گفت: «دایی حسین. البته بعدش سعی کرد جبران کنه؛ ولی حامد

راه نداد.»

الهام پرسید: «حالا فکر می‌کنی دایی حسین راه بده؟ یعنی فکر می‌کنی

کمک کنه؟»

مادر گفت: «شک ندارم. به محض اینکه برسیم، یه قهوه درست می‌کنم،

یه دوش می‌گیرم و می‌رم سراغ دایی حسین.»

الهام گفت: «جفتشون خودخواهن. من الان دوساله تارا رو ندیدم.»

مادر گفت: «اینم خواسته زهره جون بود. اون می‌گفت شوهر تو و شوهر من گند می‌زنن به هرچی مهمونیه. این قدر صبر می‌کنیم تا هر دوتاشون آدم بشن.»

صدای الهام خش برداشته بود، با همان صدا گفت: «ولی ما دو سال رو از دست دادیم. تارا بهترین دوست من بود.»

مادر گفت: «زهره هم برای من زن برادر نیست. ما با هم دوست بودیم از راهنمایی تا دانشگاه.»

الهام با صدایی شکسته بسته گفت: «ما هم با هم دوست بودیم، از تولد تا دبیرستان!»

صدای ترک خورده الهام، مادر را نگران کرد. لحظه‌ای به دخترش نگاه کرد. صورتش به سمت شیشه بود. شالش و بخشی از موهای مشکی‌اش پیدا بود. مادر سرعت را کم کرد و خم شد به سمت الهام و چانه‌اش را گرفت: «بینمت.»

الهام اشک‌هایش را پاک کرد و چرخید طرف مادرش. مادر گفت: «عزیزم! هیچ وقت نگفتی که این قدر دل‌تنگ تارایی. قول می‌دم درستش کنم. زهره جون تو رو خیلی دوست داره. خود حسین هم ما رو دوست داره. می‌گفت ناصر می‌شه پسر من. چون پسر دار نشده، عاشق ناصره. پسر من به داییش کشیده، هم اخلاقش، هم قیافه‌اش. خیلی خوشم اومد که شیشه انگشتر فروشی رو آورده پایین.»

الهام گفت: «پسر جنگی دوست داری؟!»

مادر گفت: «تو که جنگی‌تر از اونی. کیک بوکسینگ هم ورزشه؟ بیچاره بچه‌ام تا حرف می‌زنه، می‌خواهی بمالونیش به هم!»

الهام گفت: «خیلی پسر پسر من کن، مثل دایی حسین مارموزه.»

مادر گفت: «آهای آهای! درباره داییت درست صحبت کن.»

الهام چرخید به سمت مادرش و لیخند زد.
مادر گفت: «حسین عاشق چال‌های روی گونه‌ته. فکر می‌کردم یه زنی
انتخاب کنه که چال خنده داشته باشه؛ ولی خب قسمتش زهره‌جون
بود.»

الهام اتوبان را نگاه کرد. آن‌ها تنها ماشین توی اتوبان بودند. ماشین
بنزی مثل فشنگ از کنارشان گذشت.

مادر گفت: «احمق رو ببین. کجا بود یهوویی سبز شد؟!»

الهام گفت: «فکر کنم دویست تا می‌رفت.»

ماشینی که دویست تا می‌رفت، غیب شد، انگار رفت در دل تاریکی.
تا جایی که چشم کار می‌کرد، ماشینی نبود. اتوبانِ خالی و چراغ‌های
هشداردهنده. الهام به ساعت ماشین نگاه کرد، پنج‌ونیم بود. گفت:

«فکر می‌کنی بابا این‌ها هم رسیده باشن تهران؟»

مادر گفت: «اون‌ها قبل از ما راه افتادن، حتماً رسیدن.»

الهام چشم‌هایش را بست و سعی کرد تصور کند که بر پدرش چه
گذشته و کم‌کم چشمش گرم شد؛ اما هنوز خواب، هوشش را نربوده
بود که مادرش گفت: «نگاه کن!»

الهام چشم‌هایش را باز کرد. بنزی را که مثل فشنگ از کنارشان رد شده
بود، متوقف کرده بودند. مأموران داشتند ماشین را واریسی می‌کردند
و راننده با گردن کج ماشینی را تماشا می‌کرد که چند دقیقه قبل جا
گذاشته بود. الهام گفت: «می‌گن چی؟ بار کج چی می‌شه؟»

مادر گفت: «بار کج به منزل نمی‌رسه!»

الهام خندید و گفت: «حالا باید بگیریم بار تند به مقصد نمی‌رسه!»

مادر گفت: «هم کج، هم تند!»

الهام گفت: «منظورت چیه؟»

مادر گفت: «ولش کن! پلک‌هات رو بذار روی هم، شاید خواب رو پشت
پلک‌ها زندونی کردی.»

الهام گفت: «بچه که بودیم من این رو باور کرده بودم.»
مادر گفت: «روزهای خوبی بود. خدا نکنه مجبور بشی به کسی التماس کنی!»

الهام گفت: «همه آدم‌هایی که التماس می‌کنن، گردنشون کجه!»
مادر گفت: «حال و روز بدیه. من دیروز این حس رو تجربه کردم. فقط یه ربع التماس می‌کردم که بهش دست بند نزن.»
الهام ترجیح داد پلک‌هایش را روی هم بگذارد و راه را بر اشک‌هایش ببندد.



توی مجتمعهشان همه واحدها دو تا پارکینگ داشتند: یکی از پارکینگ‌ها برای پدر و آن یکی برای مادر. وقتی داشتند ماشین را پارک می‌کردند، مادر و دختر، هر دو بی‌اختیار به پارکینگ دیگر نگاه کردند. پژوی دویست و ششش پدر آنجا پارک بود. الهام گاهی پشت آن می‌نشست. به نظرش آمد که کج پارک شده است. آخرین بار، قبل از رفتن، او ماشین را پارک کرده بود. رفته بودند کمی هله‌هوله بخرند برای توی راه. مطمئن بود که ماشین را صاف پارک کرده است. حتی یادش بود که به پدرش گفته بود: «آقای پدر، ماشین رو این جوری پارک می‌کنن.»
پدر هم گفته بود: «بالاخره پارک مردونه با پارک زنونه باید یه فرقی داشته باشه!»

الهام اعتراض کرده بود: «آقای پدر! زنونه نه، خانمانه!»
«حالا چون تویی خانمانه!»
اما بعد از سفر، ماشین، به قول پدر، مردانه پارک شده بود، با این حال

الهام چیزی نگفت. نمی‌خواست برای مادرش دغدغه جدید درست کند. مادر کیفش را برداشت و گفت: «بریم.»

الهام پرسید: «وسایل؟ ناصر؟»

مادر گفت: «می‌سپریم به مدد حواسش باشه هروقت ناصر بیدار شد، بیاردش بالا. وسایل رو هم می‌یاره. باید یه دستی هم به ماشین بکشه.»

الهام گفت: «ولی من کوله‌ام رو می‌آرم.»

کوله‌اش و کوزه ماست را برداشت و رفت سمت آسانسور. مادر هم رفت جلوی در اتاق مدد. الهام توی آسانسور ماند تا مادرش بیاید.

ساعت را نگاه کرد، شش و سی‌وپنج دقیقه بود. هنوز مجتمعهشان بیدار نشده بود. مدد ولی بیدار بود. نماز می‌خواند، بعد می‌رفت نان

می‌گرفت تا هرکس نان تازه خواست، زنگ بزند به نگهبان. مادر آمد و الهام طبقه بیست‌ویکم را زد. مادر گفت: «این مدد اینجا یه نعمته.»

الهام گفت: «کاشکی همین جا بمونیم.»

مادر گفت: «تا وضع بابات روبه‌راه نشه، نمی‌شه هیچ تصمیمی گرفت.» رسیدند و در آسانسور باز شد. جلوی در مادر کیفش را دنبال کلید

زیور کرد: «فکر کنم کلید رو جا گذاشتم تو ماشین. یعنی خدا کنه تو ماشین باشه!»

الهام گفت: «می‌خوای برم ماشین رو بگردم؟»

«برو عزیزم، خدا کنه اونجا باشه؛ ولی من اونجا ندیدمش.»

الهام کوله‌اش را انداخت پشتش و کوزه ماست را داد دست مادرش.

مادر گفت: «کوله رو کجا می‌بری، بار سنگینی!»

الهام گفت: «دوست ندارم بذارمش زمین.»

این را گفت و رفت سمت آسانسور. هنوز کلید آسانسور را نزده بود که در واحدها باز شد و هر دو خشکشان زد. پدر خوش‌حال و خندان

توی قاب در ایستاده بود.

الهام دوید و پدرش را بغل کرد: «بابا! چقدر خوب که اینجا بی!»

پدر دخترش را بوسید و اشک‌هایش را پاک کرد. الهام که پدر را رها کرد، او کوزهٔ ماست را از همسرش گرفت و او را هم بوسید. بعد راه باز کرد و همه رفتند توی خانه.

«ناصر کجاست؟»

مادر گفت: «خواب بود، بیدارش نکردم. سپردم به مدد حواسش باشه.»

مادر رفت توی آشپزخانه که فکری برای صبحانه بکند. نان تازه، کله‌پاچه و چای آماده. هم خوشش آمده بود و هم عصبی بود. سعی کرد چیزی نگوید. الهام رفت پشت میز نشست: «از دیروز ناهار چیزی نخوردم.» پدر هم آمد نشست روبه‌رویش.

الهام گفت: «فهمیدم ماشین تکون خورده؛ ولی فکر نمی‌کردم تو تکونش داده باشی.»

پدر پرسید: «فکر کردی کی جابه‌جاش کرده؟»

الهام گفت: «فکر کردم مدد یا نگهبان‌ها. ما خیلی وقت‌ها کلید بهشون می‌دیم.»

مادر دستش را همان جا توی سینک شست و آمد نشست: «کاشکی یه زنگ می‌زدی.»

پدر گفت: «گفتم اگه هنوز مشهد باشید، خوابید. اگه تو راه باشید، صبح می‌رسید. می‌خواستم سورپرایز باشه.»

الهام آب کله‌پاچه هم دوست داشت؛ اما مادر فقط پاچه می‌خورد و زبان. پدر برای دخترش و همسرش هرچه را دوست داشتند، گذاشت. مادر گفت: «تعریف کن ببینیم چی شده.»

پدر گفت: «یه اتفاق باورنکردنی! یکی ضامنم شد و دو ماه برام مهلت گرفت.»

مادر و دختر ناباورانه به پدر نگاه کردند. بعد مادر به الهام نگاه کرد و لبخند زد. الهام که حتی چشم‌هایش هم می‌خندیدند، گفت: «مثل فیلم‌های

هندی همه چیزیه هو درست می شه!» و سرش را مثل هندی ها تکان داد.
مادر گفت: «امام رضا خیلی عزت سرتون گذاشته! یکی ضامن دخترت
شده، یکی ضامن تو شده. دیگه چی می خواهید؟!»

پدر پرسید: «ضامن الهام برای چی؟»
مادر گفت: «تو اول بگو چی شده، بعد من ماجرای الهام رو برات تعریف
می کنم.»

پدر گفت: «توی راه، من گفتم گرسنه ام. گفتم یه جایی نگه داریم شام
بخوریم. راننده ای که ما رو می آورد، بچه مشهد بود، کارش همین بود.
مشهد، تهران و برعکس مسافر می بره و می یاره. گفت شاهرود یه
رستوران درجه یک داره. رفتیم دیدیم او، چه خبره! گوشه ای از رستوران
فرشی انداخته بودند که اگر کسی خواست نماز بخونه، اونجا بخونه.
آقای طلبکار رفت نمازش رو خوند. یک کسی هم داشت نماز می خوند
که دیدم خیلی به من نگاه می کنه. حواسش به ما بود. منم حواسم
بهش بود.»

داشتیم شام می خوردیم که اون سرگروه بان گفت من باید برم
دست شویی، باید دست زندانی رو دست بند بزنم به میز. من گفتم بابا
به خدا من جایی نمی رم، شاکی هم گفتم من اینجا نشستم، برو و بیا.
قبول نکرد.»

مادر گفت: «توی اون وضعیت؟ جلوی اون همه آدم؟ اون غذا می شه
زهرمار!»

پدر گفت: «اصل ماجرا همین جاست! اگه اون دست بند رو نمی زد، اون
ضامن از کجا می دونست من یه آدم گرفتارم؟»
الهام که آب کله پاچه را خورده بود، تکه تکه نان می کند و می خورد تا بقیه
ماجرا را بشنود.

پدر گفت: «برات گوشت گرفتم، بشقابت رو بده.»
الهام گفت: «حالا بعداً.»

مادر گفت: «تو خودت چیزی نمی خوری؟!»

پدر گفت: «من رفته بودم کله پزی، همون جا خوردم؛ ولی یه چایی با لیمو می خورم.»

مادر گفت: «من برات می ریزم.»

مادر رفت پای سماور و گفت: «خب؟ دست بند زد و رفت.»

پدر گفت: «دست چپم رو بست به میز و رفت. من دهنم خشک شده بود، انگار زبونم ده من بود. تمام میزهای دوروبرمون حواسشون به من بود. یه بطری آب خوردم تا برگشت. وقتی برگشت، دست بند رو باز کرد؛ ولی من دیگه نمی تونستم چیزی بخورم. راننده به سرکار استوار گفت: 'بابا این شام کوفتش شد.' سرکار استوار گفت: 'قانونشه!' می خواست توضیح بده که همون آقای غریبه نمازخوان اومد و گفت: 'اجازه هست من چند دقیقه ای اینجا بشینم؟' کسی بهش اجازه نداد؛ ولی اون یه صندلی خالی از پشت میز کناری برداشت و نشست. نشست و گفت: 'چطوری آقا حامد؟' من تو اون وضعیت مغزم کار نمی کرد، هرچی فکر کردم این آدم کیه، من رو از کجا می شناسه، یادم نیومد.»

الهام گفت: «مأمور بوده از طرف امام رضا.»

پدر پر و پر دخترش را نگاه کرد و گفت: «تو حالت خوبه؟!» و بعد به همسرش نگاه کرد. مادر خنده کنان گفت: «دخترمون متحول شده. باور می کنی توی راه ضامن یکی شده باشه؟»
پدر به دخترش نگاه کرد.

الهام گفت: «خیلی کیف می ده.»

پدر پرسید: «ضامن کی شده؟!»

مادر اجازه نداد گفت وگویی شان نصفه نیمه بماند: «گفتم که ماجرای الهام رو من برات می گم. از این هیجان انگیزتر کارِ ناصره. پسرم بزرگ شده، یه کاری کرده شاهکار!»
پدر پرسید: «چی کار کرده؟»

مادر گفت: «ما سکوت می‌کنیم تا تو بگی اون غریبه آشنا کی بود!»
الهام گفت: «مامان، غریبه آشنا رو خوب اومدی!»
مادر گفت: «الهام خانم!»

الهام بشقابش را داد به پدرش تا برایش گوشت و زبان بگذارد. پدر در حال انجام کار، ادامه ماجرا را تعریف کرد: «اون آقای غریبه آشنا، گفت: 'من فرهاد قرچه‌داغی هستم. کلاس اول تا پنجم. دبستان مظفر امیری، سه‌راه مقدم. معلمون خانم کامزاد بود. تو رو هم خیلی دوست داشت.' من رو پرت کرد به سال پنجاه‌وشش، پنجاه‌وهفت. محله قدیمی مون.»

مادر گفت: «همون محلی که می‌گفتی صدای هواپیما داشت؟»
پدر گفت: «نزدیک فرودگاه مهرآباد بود. وقت‌وبی‌وقت صدای هواپیما می‌اومد. پدرم بدخواب می‌شد. برای همین از اون محل رفتیم. بهش گفتم تو چه خوب یادته. چرا این قدر تغییر کردی؟! اون گفت: 'ولی تو همونی هستی که بودی، فقط یه کمی شکم آوردی و موهات جوگندمی شده، موی سفید نشونۀ روزگاره؛ ولی دست‌بند نمی‌دونم نشونۀ چیه!' من گفتم که نشونۀ بدشانسی! با دست چپش از توی جیب پیراهنش کارتش رو درآورد و داد به اون سرکار استوار و گفت: 'من سرگرد نیروی انتظامی هستم.' سرکار استوار بیچاره کف کرد، بلند شد و ایساد و سلام نظامی داد. همه رستوران ما رو نگاه می‌کردن. سرگرد گفت: 'باشین.' بعد گفت: 'لازم نبود به دستش دست‌بند بزنی! درسته قانون همین رو می‌گه؛ ولی وقتی باهاتش نون و نمک می‌خوری، باید حرمتش رو نگه داری. قانون می‌گه تو نباید غذا بخوری. نه اینکه گرسنه بمونی. باید می‌گفتی غذا بگیریدی توی ماشین بخوریم. وقتی اومدی پشت میز نشست، پول میز رو هم یکی دیگه می‌ده، باید حرمتش رو داشته باشی.' بیچاره سرکار استوار از خجالت آب شد.»
مادر گفت: «حقشه! صد هزار تومن بهش دادم تا راضی شد توی حرم

بهت دست‌بند نزنه. جناب سرگرد بعد از شستن و چلوندن سرکار استوار دیگه چی کار کرد؟»

پدر گفت: «سرگرد کارتتش رو گرفت و گذاشت توی جیبش. بعد به آقای عباسی گفت: 'شاک‌ی شما یید؟' آقای عباسی هم انگار ترسیده باشه، گفت: 'بله.' سرگرد پرسید: 'ماجرا چیه؟ مالیه؟' آقای عباسی گفت: 'هشتاد میلیون چک داره که برگشت زدم، حکم جلب گرفتم.' سرگرد گفت: 'حقته، باید پولت رو بگیری؛ ولی من همین امشب حامد رو از زندان درمی‌آرم. توی زندان باشه که نمی‌تونه بدهی بده. من ضامنش! دوسه ماه بهش مهلت بده، اگه نداد، بیا از من بگیر.' در کمال تعجب، آقای عباسی گفت: 'جناب سرگرد چون شما می‌فرمایید، دو ماه مهلت می‌دم با ضمانت شما.' سرگرد به سرکار استوار گفت: 'یه صورت جلسه بنویس، منم امضا کنم.' گفت: 'بده حامد بنویسه، خطش خوبه. خانم کامزاد می‌گفت که حامد هنرمند می‌شه!'»

پدر سکوت کرد.

الهام بلند شد و گفت: «چسبید!»

مادر گفت: «نوش جونت!»

الهام گفت: «منظورم کله‌پاچه نبود. منظورم این ماجرای ضمانت سرگرد فرهاد قرچه‌داغی بود. از این جناب سرگرد خوشم اومد. خوش تیپ بود بابا؟!»

پدر با تعجب به مادر و دخترش نگاه کرد.

الهام گفت: «همه اون‌هایی که ضامن می‌شن، باید خوش تیپ هم باشن. اون پسر مشهدی خوش تیپ بود، منم که خوش تیپم! قاعدتاً سرگرد هم باید خوش تیپ باشه!» بعد سرخوشانه خندید.

پدر که گیج می‌زد، به مادر نگاه کرد.

مادر پرسید: «داری می‌ری بخوابی؟»

الهام گفت: «می‌خوام برم ببینم توی اینترنت چیزی درباره‌ی ضامن آهو

پیدا می‌کنم. می‌خوام شاعر اون شعر رو هم پیدا کنم.»
الهام رفت و پدر پرسید: «الهام چی می‌گه زینب؟ شعر چی؟»
مادر گفت: «داشتیم می‌اومدیم، مجری رادیویه شعر درباره‌ی امام رضاخوند،
می‌خواد بره ببینه شاعرش کی بوده.»
پدر که حال آدم‌های گنگ و گیج را داشت، پرسید: «ناصر چی کار کرده؟»
مادر گفت: «عزیز دلم... رفتن الهام انگشتر بخره...»



الهام رفت توی اتاقش و نشست پشت کامپیوترش تا دنبال داستان
ضامن آهو بگردد و شاعر شعری را که از رادیو شنیده بود، پیدا کند؛ اما
همان جا روی صندلی خوابش برد و وقتی چشم‌هایش را باز کرد، دید
روی تختش است، روانداز دارد و کامپیوترش خاموش است.
بلند شد نشست و از پنجره‌اش بیرون را نگاه کرد. یکی از منظره‌های
زیبای اتاقش در طبقه بیست و یکم، غروب آفتاب بود. خورشید انگار
داشت در افق، در چاهی فرو می‌رفت. ناباورانه، بدون اینکه پلک بزند،
به خورشید گداخته دم غروب نگاه کرد. شاید یک دقیقه طول کشید
تا مغزش به این ناباوری جواب داد. او از هشت صبح خوابیده بود تا
هفت شب، دوید توی پذیرایی. هیچ‌کس خانه نبود. برگشت به اتاقش
و رفت سراغ کامپیوترش و روشنش کرد. نوشت: ضامن آهو.
این داستان برایش آمد که آنچه در ذیل می‌آید، حکایتی کهن است و
به احتمال بسیار، حکایت ضامن آهو بودن امام رضا(ع) از آنجا نشئت
گرفته است:
ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی می‌گوید: «روزی برای شکار به

بیرون رفته و سگ شکاری ام را به دنبال آهوئی روانه کردم. سگ شکاری من همچنان دنبال آهو می‌دوید و آهو گریزی نداشت که بگریزد. حیوان بیچاره که چاره‌ای نداشت، دوید و خودش را به پای دیواری رساند. آهو آنجا ایستاد و سگ شکاری من هم روبه‌رویش قرار گرفت؛ اما به او نزدیک نمی‌شد. هرچه لازم بود، کردم تا سگ به آهو نزدیک شود و مثل هر شکار دیگری، آهو را بگیرد. سگ برخلاف دستورات من و برخلاف تمام دفعه‌های دیگر، از جایش تکان نخورد. سگ را از آنجا دور کردم. آهو هم حرکت کرد که بگریزد؛ اما تا سگ را رها می‌کردم، آهو دوباره به پناه دیوار رفت و همچنان سگ شکاری از جایش نمی‌جست و از خود تکان نمی‌خورد؛ ولی هرگاه آهو از کنار دیوار دور می‌شد، سگ شکاری من هم او را دنبال می‌کرد. این کار بارها تکرار شد تا آنکه من سگم را از آنجا بردم؛ اما آنچه رخ داده بود، برای من سؤال بود. تا آنکه به دوستم ابونصر مُمّری که قاری قدر قرآن بود، ماجرا را گفتم. او گفت که آنجا مدفن مبارک علی بن موسی الرضاست. گفتم او ضامن آهوئی شد که ما نزدیک بود شکارش کنیم. مُمّری گفت که حق همین است. و من پس از آن با خودم عهد کردم که زائران حضرتش را نیازارم و با خوشی با آن‌ها رفتار کنم. از آن پس هرگاه مشکلی برایم پیش می‌آمد، به این 'مشهد' روی می‌آوردم و حاجت خویش را می‌خواستم. خداوند نیز حاجت مرا برآورده می‌فرمود و هیچ‌گاه از خداوند در آنجا حاجتی نخواستم، مگر آنکه آن را مستجاب می‌کرد و این چیزی است که از برکات این مشهد که سلام خدا بر ساکنش باد، بر من آشکار شد.»

الهام یک بار دیگر داستان را خواند، بعد رفت سراغ شاعری که دنبالش می‌گشت. نوشت: «کوچه‌های خراسان تو را می‌شناسند.»

بعد دکمهٔ سرچ را زد. بعد از چند ثانیه غزلی را که از رادیو شنیده بود، کامل بالا آمد.

اسم غزل کوچه‌های خراسان بود از کتاب تنفس صبح سرودهٔ قیصر

امین پور. چاپ اول، سال ۱۳۶۸.
الهام با خودش گفت: «اوووه! سی سال پیش.»
بعد نوشت: «قیصر امین پور.»
چند ثانیه بعد عکس قیصر امین پور را دید.
«به به! چه آقای خوش تیپی!»
رفت پایین تر تا اطلاعات بیشتری پیدا کند.
تولد: دوم اردیبهشت ۱۳۳۸
درگذشته: هشتم آبان ۱۳۸۶
الهام گفت: «آخ! چه حیف!» و در ویکی پدیا غزلی از قیصر امین پور خواند.
صدای در آمد و بلافاصله صدای مادرش: «فکر کنم هنوز خوابه.»
الهام فریاد زد: «خواب نیستم! بیدارم.»
مادر هم فریاد زد: «بیا شام گرفتیم، پیتزا، پیتزا و نیز!»
الهام با لپ تاپش رفت توی پذیرایی. به پدر و مادرش سلام کرد. ناصر هم
به او سلام کرد. الهام جوابش را داد و لبخند زد: «پهلوت درد نمی‌کنه؟»
پدر گفت: «پهلوش مگه درد می‌کرد؟! و به مادر نگاه کرد.
او گفت: «من خبر ندارم.»
الهام گفت: «می‌گفت درد می‌کنه!»
ناصر گفت: «نه، الان خوبم.»
مادر گفت: «برو دستت رو بشور بیا غذا بخوریم.»
ناصر که رفت، مادر پرسید: «تو زدیش؟»
الهام گفت: «از خودش پرس!»
مادر گفت: «برو یه آبی به دست و صورتت بزن بیا شام بخوریم. کی
بیدار شدی؟»
الهام گفت: «هفت!» و مشتش را به علامت پیروزی بلند کرد.
مادر گفت: «یه ساعت هم هست پای کامپیوتری؟»
الهام گفت: «خیلی گشمنه! ولی این غزل رو بخونم، بعد می‌رم دست و

روم رو هم می شورم.»

پدر که لباس خانه پوشیده بود، آمد توی پذیرایی: «غزل چی می خوای بخونی؟»

الهام گفت: «شما هم گوش کنید آقای پدر.»
و خواند:

«می خواهمت، چنان که شب خسته، خواب را

می جویمت، چنان که لب تشنه آب را

محو توام، چنان که ستاره به چشم صبح

یا شبنم سپیده دمان، آفتاب را

بی تابم آن چنان که درختان برای باد

یا کودکان خفته به گهواره تاب را

بایسته ای چنان که تپیدن برای دل

یا آن چنان که بال پریدن، عقاب را

حتی اگر نباشی، می آفرینمت

چونان که التهاب بیابان سراب را

ای خواهشی که خواستنی ترز پاسخی

با چون تو پرسشی، چه نیازی جواب را.»

مادر گفت: «آفرین! چه تشبیه های قشنگی! خیلی خوب بود، مال کیه؟»

الهام گفت: «یادته یه غزل تو رادیو گوش کردیم، کوچه های خراسان تو را می شناسند؟»

مادر گفت: «آره. کیه شاعرش؟»

الهام گفت: «قیصر امین پور. این غزل هم مال اوننه. فقط حیف که مُرده.»

مادر گفت: «آخی! کی؟ چرا؟»

الهام لپ تاپش را به مادرش داد و گفت: «این غزل و این داستان رو برای آقای پدر بخون تا من پیام.»

مادر گفت: «می‌خواهی دست‌شویی بست بشینی؟! غذا سرد می‌شه.»
الهام گفت: «شما مشغول بشید، من می‌آم.»
وقتی آمد، بقیه تقریباً غذایشان را خورده بودند. الهام لباسش را عوض کرده بود، موهایش را بسته بود و سرحال به نظر می‌رسید. مادر او را که دید، خوشش آمد: «به‌به! چه دختر خوشگلی!»
الهام گفت: «ممنون.» و نشست پشت میز ناهارخوری.
مادر گفت: «می‌خواهی برات گرمش کنم؟»
الهام گفت: «نه خوبه.» و از همان جایی که نشسته بود، گفت: «آقای پدر! داستان شکارچی و آهو رو شنیدی؟»
پدر که روی مبل، کنار پسرش و جلوی تلویزیون نشسته بود، صدای تلویزیون را بست و گفت: «شنیدم، آره.»
لحن پدر سرد و بی‌تفاوت بود و دوباره صدای تلویزیون را باز کرد. الهام به مادرش نگاه کرد که دست‌هایش را زده بود زیر چانه‌اش و دیگران را تماشا می‌کرد.
الهام با هیجان گفت: «من اونجایی که آهو می‌ره کنار دیوار رو دوست داشتم!»
مادر لبخند شیرینی زد و با سر حرف دخترش را تأیید کرد؛ اما پدر دوباره صدای تلویزیون را بست تا چیزی بگوید: «دختر خوشگلم، این‌ها افسانه‌ست. آخه اون آهو از کجا می‌دونسته که پشت اون دیوار قبر امام رضا بوده؟ اون سگ شکاری از کجا می‌دونسته؟»
الهام گفت: «دوستِ دوران بچگی شما توی رستورانی توی شاهرود چی‌کار می‌کرده؟»
پدر کنترل تلویزیون را انداخت روی مبل و چرخید به سمت دخترش و گفت: «این‌ها با هم فرق می‌کنه.»
الهام گفت: «چه فرقی می‌کنه؟ اونم تصادف بوده، اینم تصادف بوده. باید بگیم داستان شما ساختگی بوده؟»

مادر گفت: «بابات می‌گه ضامن و این حرف‌ها چرت‌وپرتنه!»

پدر چپ‌چپ به همسرش نگاه کرد: «من این جو‌ری نگفتم.»

مادر جواب نداد و دوباره دست‌هایش را زد زیر چانه‌اش و به شوهرش نگاه کرد که می‌خواست بحثش را با الهام ادامه بدهد.

«اصلاً این رو ولش کن. اون مرد شکارچی چرا آهو رو ول می‌کنه و می‌ره؟»
الهام لقمه توی دهانش را قورت داد و تکه پیتزایش را گذاشت لبه جعبه پیتزا. معلوم بود که می‌خواهد جدی بحث کند.

«آقای پدر! اشکال شما اینه که با دقت به دوروبر نگاه نمی‌کنی. چقدر می‌دی همین الان بریم بیرون من چند تا آدم نشونت بدم اومدن به گربه‌ها غذا بدن؟ این آدم‌ها می‌تونن به گربه‌ها غذا بدن. پس نمی‌شه گفت چرا شکارچی آهو رو ول کرد و رفت. من می‌گم اون سگه یه حسی داره که صاحبش نداره.»

مادر که از پاسخ دخترش خوشش آمده بود، پستی الهام درآمد: «حامد توی عمرش دست به گربه زده.»

ناصر به پدرش گفت: «می‌ترسی از گربه؟»

پدر با دل‌خوری گفت: «نه پسرم!»

مادر گفت: «فرهیخته‌ای گفته بد نیست بچه‌هاتون بعضی وقت‌ها ببینن که پدر و مادرهاشون گریه هم می‌کنن. من بر همون اساس می‌گم چه ایرادی داره پسرت بدون تو از گربه می‌ترسی؟»

پدر جوابی نداد و دوباره صدای تلویزیون را باز کرد.

الهام که همچنان مشغول خوردن بود، گفت: «پدرجان، می‌شه یه لحظه صدای تلویزیون رو ببندی؟»

پدر دوباره صدای تلویزیون را بست.

الهام گفت: «می‌دونید که رفته بودیم مشهد، من نرفتم زیارت؛ ولی این دفعه برم مشهد، حتماً می‌رم زیارت. به نظر من داستان شکارچی و آهو افسانه نیست، واقعیه، چون یه تئوری پشتش خوابیده.»

پدر پوزخندی زد و گفت: «اون وقت اون تئوری چیه؟»
الهام گفت: «ما توی مشهد بدجوری گیر افتاده بودیم، یکی بدون اینکه ما رو بشناسه، کمکمون کرد. من توی راه ضامن یکی شدم که نمی‌شناختمش و وقتی برگشت، خیلی حال کردم. شما وقتی دوستتون ضامنتون شد، حال نکردید؟»
پدر گفت: «اونم اون کار رو نمی‌کرد، من یه راه‌حل دیگه براش پیدا می‌کردم.»
الهام که حیرت کرده بود، پرسید: «تو بعد از دو ماه به قولت عمل نمی‌کنی؟»
پدر گفت: «آقای عباسی الان می‌دونه که من یه پارتنی اساسی دارم. سر دو ماه، من ازش دو ماه دیگه مهلت می‌گیرم.»
مادر گفت: «افتاده سر لُج این طوری می‌گه!»
پدر برنگشت همسرش را نگاه کند؛ اما به الهام گفت: «لُج‌بازی نیست، من باید به هدفم برسم.»
الهام گفت: «من دیگه بحثی ندارم!»
و مشغول خوردن غذایش شد.



پنجشنبه بود و مدرسه‌ها تعطیل بودند. پدر رفته بود سر کارش و بقیه اهل‌خانه خواب خوش می‌دیدند. هرکس تا هر ساعتی دلش می‌خواست، می‌توانست بخوابد. تلفن زنگ زد. مادر چشمش را باز کرد و به ساعت نگاه کرد. نُه و سی‌وپنج دقیقه بود. زیرلب زمزمه کرد: «برو پی کارت!»

گوشی توی اتاق پدر و مادر بود و صدایش آن قدر پایین بود که به بچه‌ها نمی‌رسید. در طول روز هم که گوشی بی‌سیم دست‌به‌دست می‌شد.

صدای زنگ قطع شد و مادر زیر لب گفت: «دمت گرم!»

اما دو دقیقه بعد دوباره گوشی زنگ زد. این بار قطع نشد. آن قدر زنگ زد تا مادر مجبور شد گوشی را بردارد: «بفرمایید.»

«منزل آقای قربانزاده؟» صدا غریبه بود.

مادر لب تخت نشست: «بله. شما؟»

«من سرگرد فرهاد قرچه‌داغی هستم.»

کلمه سرگرد هشداردهنده بود. اولین تصویر، تصویر پلیس بود. ماشینی با چراغ گردان یا ونی با شیشه‌های مات. هروقت ماشین‌های ون را می‌دید، یاد الهام می‌افتاد. در آن وضعیت کلمه سرگرد، ذهنش را به سمت گرفتاری سوق می‌داد.

«امرتون رو بفرمایید جناب سرگرد.»

مادر سعی کرد با احترام حرف بزند؛ بدون گله‌ای که معمولاً به مزاحم می‌فهماند بد موقعی زنگ زده است. به مخایرات که فحش می‌داد وقتی صبح اول وقت زنگ می‌زدند و صدایی ضبط‌شده تبلیغ اینترنت پرسرعت می‌کرد. صدای سرگرد او را برگرداند به زمان حال.

«من دوست حامد هستم. بچه محل قدیمی.»

یکهو لحن مادر تغییر کرد. حتی تن صدایش هم بالا رفت: «احوال شما؟ منجی دقیقه نود پونج. چند بار به حامد گفتم این دوستت رو دعوت کن بیاد یه شام در خدمتش باشیم.»

سرگرد گفت: «ممنون، شما لطف دارید. حامد گوشیش خاموشه!»

وقتی گیر و گرفتاری حامد زیاد می‌شد، گوشی‌اش را خاموش می‌کرد. سرگرد گفت: «می‌دونم بد موقع زنگ زدم. شماره تلفن برادرتون رو می‌خواستم.»

مادر مثل کامپیوتری که هنگ کرده باشد، لکنت گرفت: «ب... ب... برادرم؟!»

«نگران نشید. اون آقای عباسی می‌گفت اگه پای برادرخانمش بیاد
وسط، کوتاه می‌آد.»

مادر گیج بود، گیج‌تر هم شد: «آقای عباسی کیه؟!»
سرگرد گفت: «آقای عباسی همون کسیه که تا مشهد اومده بود دنبال
حامد.»

مادر که حالا حیرت هم به گیجی‌اش اضافه شده بود، پرسید: «حامد
بدقولی کرده؟!»

سرگرد گفت: «هنوز چند روز مهلت داره؛ ولی مثل اینکه می‌خواد
بدقولی کنه.»

مادر گفت: «ای بابا!»
در همین لحظه در اتاق باز شد و الهام در آستانه در با اشاره پرسید کی
پشت خط است.

مادر اشاره کرد بیاید داخل و در را ببندد. به قیافه الهام نمی‌آمد از خواب
پریده باشد.

مادر گفت: «من فکر نمی‌کنم با زنگ‌زدن به برادرم چیزی درست بشه.
من قول می‌دم خودم مشکل رو حل کنم.»

الهام آمد کنار مادرش لب تخت نشست. سرش را هم برد نزدیک‌تر تا
صدای آن طرف خط را هم بشنود.

سرگرد گفت: «به نظرم شما چیزی نگید بهتره. فکر می‌کنه من زنگ
زدم گله کردم. به نظرم همون راه بهتره. شما شماره برادرتون رو بدید،
بقیه‌اش رو من درست می‌کنم. شاید هم اصلاً به ایشون زنگ نزدم.»

مادر گفت: «باشه، چشم.» به الهام اشاره کرد موبایلش را بدهد.
دستش را گذاشت روی دهنی گوشی و به الهام گفت: «شماره دایی

حسین رو پیدا کن.»

الهام گفت: «من شماره‌اش رو از حفظم. صفر نهصد و دوازده...»
شماره را دادند و گفت‌وگوی تلفنی تمام شد. مادر گوشی را گذاشت و

چند لحظه بی حرکت ماند.

الهام پرسید: «کی بود؟»

مادر گفت: «سرگرد فرهاد قرچه داغی! دوست دوران دبستان پدرت.»

الهام گفت: «بابا پیچوندنش؟»

مادر گفت: «می گفت چند روز مهلت داره؛ ولی من به این ماجرا

مشکوکم.»

«به چی مشکوکی؟»

مادر گفت: «به اینکه می خوان پای دایی حسین رو بکشن وسط.»

الهام گفت: «زنگ می زنن به دایی حسین، اونم می گه به من مربوط

نیست و تمام. بیا بریم صبحونه بخوریم.»

مادر گفت: «دلم قهوه می خواد.»

الهام گفت: «قهوه هم حاضره! من دو ساعته بیدارم.»

مادر بلند شد و دنبال دخترش رفت توی پذیرایی: «چی کار می کردی؟»

«کتاب می خوندم. اوناهاش رو مبله.»

مادر همان طور که موهایش را می بست، نشست روی مبل و کتاب را

برداشت: «چی چی... قیدار؟»

«باحاله.»

رفت توی آشپزخانه که قهوه بریزد و در همان حال گفت: «یه بابایی که

وضعش خیلی تویه، تصادف کرده و شهلا زنش آسیب دیده. مرده رفته

تو گاراژ بست نشسته.»

مادر با تعجب پرسید: «گاراژ؟! گاراژ چی؟!»

الهام با سینی مسی و دو فنجان قهوه آمد کنار مادرش. مادر یکی از

فنجان ها را برداشت. هر دو روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودند.

تلویزیون خاموش بود و کتاب وسطشان.

الهام گفت: «طرف صد تا، دویست تا کامیون داشته. رفیق تختی بوده.

از این مرام معرفتی ها که دیگه گیر نمی آد.»

مادر گفت: «بست نشسته که چی بشه؟»
الهام جرعه‌ای از قهوه‌اش را خورد و گفت: «کتاب رو بعداً می‌دم بخون؛
ولی اینجاش رو گوش کن.»
کتاب را برداشت و بازش کرد: «راننده‌ها و اون‌هایی که توی گاراژ کار
می‌کنن، صلوات می‌فرستن. اینجاش رو از روی کتاب می‌خونم.»
و خواند:

«قیدار شگفت‌زده در راه باز می‌کند. پایین را نگاه می‌کند و حلقه‌ی بچه‌های
گاراژ کنار راه‌پله را. مثل رکاب انگشتر، دور نگین فیروزه‌ای جمع شده‌اند.
فریاد می‌کشد: 'یا امیرالمؤمنین! ببین کی اینجاست! شاه آمده پیش
رعیت.'

سیدی ریش‌سپید و قدبلند، با عمامه‌ی مشکی و عبای نائینی، پایین،
کنار راه‌پله‌ی فلزی ایستاده است و با عصا تق‌تق ضربه می‌زند به پلکان
فلزی و زیرلب حمد و سوره می‌خواند، جوری که الحمدش را راننده‌های
گوش‌بسته‌ی دهن‌نُسته‌ی گاراژ هم بشنوند. قیدار همان جور پابرنه از
پلکان پایین می‌آید و می‌افتد روی دست آقا. می‌گوید: 'آقا سید گلپا، این
عصا همین جوری هم اژدهاست... چه رسد به اینکه تق‌وتق بزنی‌ش به
پی و ستون شکسته‌ی بسته‌ی ما... شما کجا، اینجا کجا؟'

آقا جواب نمی‌دهد. هنوز دارد حمد و سوره می‌خواند. حمد و سوره‌اش
که تمام می‌شود، پشت می‌کند به قیدار و همان جور که دور می‌شود،
آرام می‌گوید: 'از ابن بابویه برمی‌گشتم. رفته بودم سراغ رفیقت. دلم
هوس یک مرد کرده بود. زیر آسمان که مردی نمانده بود، رفتم سراغ
زیرخاکی‌ها. درخت را دیده‌ام که خشک می‌شود، سال که می‌گذرد،
چگونه می‌افتد؛ قصر را دیده‌ام که قرن می‌گذرد، چگونه فرو می‌ریزد؛
کوه را ندیده بودم که بعد عمر، چگونه غبار می‌شود. از علامت قیامت
در قرآن، یکی هم همین است: غبار شدن کوه‌ها. می‌خواستم ببینم
قیدار چگونه می‌افتد... از زیارت اهل قبور برمی‌گشتم، گفتم بیایم اینجا

فاتحه‌ای هم برای شما بخوانم...».

به اینجا که رسید، الهام کتاب را بست و گفت: «اینجا رو که خوندم، یاد بابا افتادم. دیگه اون آدم چهارپنج سال پیش نیست.» بعد فنجان قهوه‌اش را برداشت و چشم دوخت به صفحه سیاه تلویزیون. مادرش چیزی نگفت؛ ولی آب دماغش را کشید بالا. الهام برای عوض کردن فضا گفت: «یه تصمیمی گرفتم، می‌خوام ادبیات بخونم.»

مادر تلویزیون را روشن کرد: «بیا یه بهونه‌ای جور کن یه زنگ بزنیم به بابات، مثلاً بگو یه چیزی برات بخره.»

الهام به مادرش نگاه کرد و خندید: «می‌خوای ببینی چه خبره؟ خب زنگ بزنی به دایی حسین.»

مادر گفت: «داییت رو نمی‌شناسی؟ می‌گه این کارها مردونه‌ست، خانم‌ها پوستشون خراب می‌شه!»

الهام کمی از قهوه‌اش را خورد و صدای تلویزیون را بست.

مادر گفت: «چرا بستیش؟»

الهام گفت: «جواب من رو ندادی.»

مادر که کتاب قیدار را گذاشته بود روی پایش و کنترل تلویزیون را گرفته بود دستش، گفت: «خوراک شاعران نون و پنیره!»

الهام گفت: «عوضش با زندگی حال می‌کنن. راستش چند وقته یه فکری افتاده تو سرم. یک جایی خوندم که ما وقتی شکار می‌کنیم، می‌گیم داریم تفریح می‌کنیم. وقتی حیوان‌ها به ما حمله می‌کنند، می‌گیم وحشی‌اند. وقتی داریم تفریح می‌کنیم، حیوان‌هایی که شکار می‌کنیم، برامون دعا می‌کنن؟ ما گاهی وقت‌ها به آدم‌ها هم ظلم می‌کنیم. من از آن روز تا حالا فکر می‌کنم کیا ما رو دعا می‌کنن و کیا ما رو نفرین می‌کنن.»

مادر انگار به غریبه‌ای نگاه می‌کرد که دختر او نبود. کتاب را گذاشت روی مبل و بلند شد رفت توی آشپزخانه. الهام چرخید طرفش و گفت:

«به نظرم شاعرها این دغدغه رو ندارند.»

مادر جوابی نداد. از توی یخچال تخم مرغ درآورد تا نیمرو درست کند. می دانست الهام نیمرو دوست دارد. الهام بلند شد رفت توی آشپزخانه: «نمی خواستم ناراحتت کنم.»

مادر گفت: «ناراحت نشدم.»

صبحانه را در سکوت خوردند. بعد الهام زنگ زد به موبایل پدرش که خاموش بود.

«موبایلش خاموشه. زنگ بزنم به کارگاهشون؟»

مادر گفت: «آره، ممنون.»

زنگ زد به کارگاه ساختمانی پدرش. گفتند پدرش نیامده کارگاه. مادر بدون اینکه پلک بزند، دخترش را نگاه کرد. تلویزیون را خاموش کرد و رفت طرف گوشی اش که روی کانتر آشپزخانه بود. قبل از اینکه به گوشی اش برسد، گوشی زنگ زد. الهام که نزدیک تر بود، گفت: «دایی حسینه!»

مادر دوید و پایش پیچ خورد. گوشی را الهام برداشت و دکمه تماس را زد و داد به مادرش.

«سلام داداش!»

برادرش پرسید: «کجایی؟»

مادر گفت: «خونه.»

دایی حسین گفت: «یه ماشین بگیر بیا بیمارستان شریعتی. خیابون امیرآباد.»

مادر با صدایی که به وضوح می لرزید، پرسید: «چی شده؟!»

«حامد رو آوردن اینجا، منم اینجام.» و تماس را قطع کرد.

الهام پرسید: «چی شده؟!»

مادر بلند شد ایستاد و دوباره نشست. زانوهایش می لرزیدند: «باید بریم بیمارستان.»

ناصر را که هنوز خواب بود، سپردند به همسایه‌شان و با آژانس خودشان را رساندند بیمارستان. دایی حسین و سرگرد فرهاد قرچه‌داغی توی سالن انتظار نشسته بودند. مادر لنگ‌لنگان رفت طرف برادرش: «چی شده داداش؟»

دایی حسین خواهرش را بغل کرد و فقط اشک ریخت.

فصل چهارم X



پول و آرامش





۱

حامد قربانزاده از خانه که رفت بیرون، آقای عباسی زنگ زد و یادآوری کرد که موعد پرداخت بدهی‌اش نزدیک است. او چند تا چشم چشم گفت و قطع کرد.

بعد از سر ساختمان زنگ زدند که دو تا از کارگرهای افغان داروندار همشهری‌هایشان را برداشته‌اند و فرار کرده‌اند.

تلفن بعدی فروشنده لوله و اتصالات بود. او تلفنی تهدید کرد که می‌خواهد برود لوله‌ها را ببرد و ببرد. حامد قربانزاده گفت: «تو غلط می‌کنی!» و قطع کرد.

حامد زنگ زد به سرگرد فرهاد قرچه‌داغی و او با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شد، گفت: «توی جلسه‌ام، زنگ می‌زنم.»

دو دقیقه بعد یک موتوری پیچید جلوی حامد. او سرش را از شیشه

بیرون بُرد و فریاد زد: «الغ!»

موتوری دور زد، برگشت آمد و دوباره پیچید جلویش. حامد که می‌خواست به موتوری نزند، ترمز کرد. یکی از پشت زد به حامد، ولی او پایین نیامد. موتوری به مردی که به او گفته بود: «الغ» نگاه کرد. دید گردنش کج افتاده روی شانهٔ پیش و چشم‌هایش بازند، موتوری فرار کرد. راننده‌ای که از پشت زده بود، پیاده شد و رفت سراغ حامد. مردم جمع شدند و معلوم شد که او پشت فرمان سخته کرده و کار تمام است.

مردم زنگ زدند به پلیس و اورژانس. پلیس زنگ زد به سرگرد فرهاد قرچه‌داغی، آخرین کسی که متوفا با او تماس گرفته بود. سرگرد هم زنگ زد شمارهٔ برادرزن حامد را گرفت و این‌طوری خانواده‌اش هم باخبر شدند.

مراسم ختم که تمام شد، از مسجد برگشتند خانه و هرکس رفت دنبال کار و زندگی‌اش تا معلوم شود ته ماجرا کی می‌ماند. دایی حسین و سرگرد ماندند. دایی حسین دوست داشت سرگرد هم برود تا آن‌ها در یک جمع خانوادگی بار مصیبت را زمین بگذارند و فکر کنند که با بدی‌ها چه کار کنند.

البته سرگرد خیال رفتن نداشت. یعنی دغدغه‌ای نمی‌گذاشت که برود. می‌دانست دوستش با برادرزنش اختلاف داشته. یک بار به رفیقش گفته بود: «چرا از برادرخانمت کمک نمی‌گیری؟» و پاسخ حامد قربانزاده چیزی نبود جز یک جواب منفی که شده بود فکروخیال.

«من و حسین شریک بودیم. از یه جایی شراکتمون به هم خورد. اون از پروژه رفت بیرون و همهٔ بدبختی‌های من از همین جا شروع شد.»
از نظر حامد قربانزاده، برادرزنش روزشماری می‌کرده که او بخورد زمین و حامد هم تمام تلاشش را کرده که سرپا بماند که کار را به سرانجام برساند؛ اما روزگار خودش به سرانجام رسید. سرگرد که می‌دانست

مزاحم است، فکر کرد حرفش را بزند و برود و او بود که طرح موضوع کرد.

«خانم کیایی حالا می‌خواهید چی کار کنید؟ پروژه آپارتمان‌هایی که حامد می‌ساخت، نیمه‌کاره مونده و هر روز که بگذره، ضرره. من البته به بچه‌های کلانتری محل سپرده بودم که حواسشون به اونجا باشه. یه بار صد تا کیسه سیمان گرفتن و یه بار هم میلگردهای اضافی پروژه رو. دو تا از کارگرها با اون کارگر افغانی که سر ساختمون بوده، ساخت و پاخت کرده بودن. بعد توی بازجویی‌ها معلوم شد به کارگر افغانی کلک زدن. گفتن که خانم مهندس، یعنی شما، گفتید اون چیزها رو بفروشید و حقوق‌ها رو بدید. اون دو تا فکر کرده بودن اونجا صاحب نداره، داشتن غارتش می‌کردن. من توی این شیش‌هفت روز چیزی نگفتم که شما نگران نشید؛ ولی حواسم به اونجا بود.»

دایی حسین و الهام و مادر از این خبر جا خوردند؛ ولی تشکر کردند که او حواسش به ساختمان نیمه‌تمام آن‌ها بوده. سرگرد که مچ دست مصنوعی‌اش را گرفته بود و فشار می‌داد، گفت: «خواهش می‌کنم، کاری نکردم.»

مادر گفت: «دست شما درد نکنه، برادری کردید.»

الهام پرسید: «اون‌هایی که می‌خواستن دزدی کنن، چی شدن؟» سرگرد که حالا داشت انگشت‌های دست مصنوعی‌اش را ماساژ می‌داد، گفت: «اون دو تا دستگیر شدن؛ اما الان با وثیقه آزادن تا شما تصمیم بگیرید که برن زندان یا رضایت بدید.»

الهام گفت: «شما اگه حواستون نبود، برده بودن خورده بودن یه آبم روش. به نظرم باید برن زندان.»

سرگرد گفت: «حق همینه، قانون هم همین رو می‌گه؛ ولی یادمون باشه کارگرن و اشتباه کردن. یکی هم اومده ضامن شده و فعلاً آزادن. اون بیچاره ضامن هم به دردسر می‌افته.»

الهام یاد پسری افتاد که ضامنشان شده بود. یاد داستان آهو و شکارچی افتاد و ساکت شد و به فکر فرورفت. مادر سعی کرد موضوع را عوض کند: «من می‌خوام کارها رو بسپارم به حسین.» و به برادرش نگاه کرد که قیافه‌اش نشان نمی‌داد ناراضی باشد. بعد در ادامه گفت: «حامد از خیلی وقت پیش درباره همه اموالش به من اختیار داده. فکر کنم به این روزها فکر می‌کرده.» و صدایش خش برداشت و سعی کرد اشک نریزد.

دایی حسین گفت: «اون برادر الدنگش حتماً از این موضوع خبر نداره. توی این پنج‌شیش روز سه بار به من گفته تکلیف اون هشت واحد چی می‌شه؟ می‌خواستیم بگم چهارتاش رو می‌دیم به شما و خواهرهات، بقیه‌اش رو هم می‌فروشیم می‌دیم برای بدهی‌های حامد.»

سرگرد همچنان که دست مصنوعی‌اش را نوازش می‌کرد، گفت: «خب خدا رو شکر که مشکل انحصاروراثت و این چیزها رو ندارید. فقط به موضوع می‌مونه، به نظر من بهترین کسی که می‌تونه این کار رو به سرانجام برسونه، حسین آقا برادرتونه. من توی این دو ماه، هر بار که با حامد صحبت کردم، بهش گفتم از برادرخانم کمک بگیر یا دست‌کم دو تا از واحدها رو پیش فروش کن، گوش نکرد.»

درباره فروش آپارتمان‌ها، حامد به شدت مقاومت می‌کرد و هیچ‌وقت هم جواب واضحی به زنش نداده بود؛ اما پاسخ پیش دایی حسین بود: «من به دوستی دارم که به ماشین گرون قیمت داره. فکر کنم الان قیمت ماشینش شیشصد میلیون یا به چیزی همین حدود باشه. ماشینش همیشه پارکه تو حیاط. زن و بچه‌هاش خارجن و خودش پیاده یا با تاکسی می‌ره این‌ور و اون‌ور. به بار بهش گفتم این ماشین رو بفروش به ماشین ارزون‌تر بخر. گفت مردم عقلشون به چشم‌شونه! این ماشین رو بفروش، همه فکر می‌کنن ورشکست شدم. حامد هم فکر می‌کرد اگه دو تا از آپارتمان‌هاش رو بفروشه، معنی‌ش اینه که کم آورده.»

سرگرد تکیه داد به مبل و دست مصنوعی را رها کرد و گفت: «بعضی‌ها پول می‌دن آرامش می‌خرن، بعضی‌ها هم آرامش رو می‌دن پول می‌گیرن.» الهام آدم‌های دوروبرش را توی ذهنش به صف کرد. پدرش جزو گروه دوم بود. دایی حسین و مادرش جزو گروه اول بودند. ناصر که با تارا و زهره‌جون رفته بود خانۀ دایی حسین، جزو گروه دوم بود. حتی به شکارچی داستان شکارچی و آهو هم فکر کرد، او هم جزو گروه دوم بود. دربارهٔ امام رضا مطمئن بود، شک نداشت که او سردمدار گروه اول است. خیلی دلش می‌خواست بفهمد سرگرد جزو کدام گروه است. به دست مصنوعی‌اش نگاه کرد و به موهای جوگندمی‌اش، ولی به نتیجه‌ای نرسید.

سرگرد گفت: «برادر حامد از من می‌پرسید مراحل انحصاروراثت چیه؟ پس احتمالاً می‌آد سراغ شما. وقتی بفهمه چیزی دستش رو نمی‌گیره، می‌ره دنبال شکایت.»

مادر با تعجب پرسید: «شکایت چی؟ من قانونی همهٔ اختیارات رو دارم. بعضی وقت‌ها که حامد می‌رفت سفر، من همهٔ کارهای اداری رو بدون مشکل انجام می‌دادم.»

سرگرد گفت: «نه، مالی نه. شکایت برای چیزهای دیگه، مثلاً اینکه شما صلاحیت ندارید بچه‌های برادرشون رو بزرگ کنید.»

مادر و دختر که تا آن لحظه به پشتی مبل تکیه داده بودند، سیخ نشستند. الهام که از قانون چیزی نمی‌دانست، حیرت‌زده به دایی‌اش نگاه کرد. حالا او تنها تکیه‌گاهشان بود.

دایی حسین گفت: «یه همچین چیزی گفته؟»

سرگرد گفت: «ممکنه. حتی یه درصد. راهش اینه که یه وکیل داشته باشید و حساب و کتاب همه چیز معلوم باشه.»

مادر که کلافه شده بود، گفت: «من که نباید به کسی حساب و کتاب پس بدم.»

اما سرگرد حرفش را در آرامش کامل ادامه داد: «ممکنه مجبور بشید به قاضی جواب بدید. مثلاً می‌رن می‌گن شما حساب و کتاب زندگی تون رو ندارید و همه چیز رو سپردید به برادرتون. بعد قاضی رو مجاب می‌کنن که برادرتون ممکنه حق بچه‌ها رو ضایع کنه.»

مادر بالحنی معترض گفت: «ای بابا!»

دایی حسین گفت: «منظور جناب سرگرد اینه که همه چیز رو نسپرد به من!»

جمله‌اش دوپهلو بود؛ اما سرگرد رک و پوست‌کنده گفت: «دقیقاً منظورم همینه.»

الهام و مادر جا خوردند. سرگرد داشت در روابط خانوادگی آن‌ها دخالت می‌کرد؛ اما دایی حسین اوضاع را برگرداند: «حرف درستیه.» بعد رو کرد به جناب سرگرد و گفت: «جناب سرگرد، حامد اگه به رفیق داشته، شما ییید. خواهرم یه وکیل می‌گیره. به وکیل می‌گیم یه حسابدار هم استخدام کنه. من همه کارهای پروژۀ حامد رو انجام می‌دم تا موقعی که واحدها آماده بشن. همه کارها رو هم با مشورت پیش می‌بریم.»

سرگرد گفت: «یه کار دیگه هم بکنید.»

مادر که تا اینجا کار راضی بود، گفت: «بذارید خودم بگم که چی کار باید بکنم، باید برم یه سری چایی بریزم.»

سرگرد گفت: «چایی خوبه!»

مادر از جایش بلند شد و سرگرد لبخند زد. مادر رفت توی آشپزخانه و از آنجا گفت: «البته منظور شما چایی نبود، بگید چی کار باید بکنیم.»

سرگرد گفت: «درخواست تأمین دلیل. وکیلتون می‌دونه چی کار باید بکنه. درخواست می‌ده یه کارشناس دادگستری می‌آد ساختمان رو ارزیابی می‌کنه. کارشناس معلوم می‌کنه چند درصد کار انجام شده. بعداً کسی نمی‌تونه مدعی بشه که مثلاً نود درصد کار انجام شده بود.»

دایی حسین گفت: «اینم خیلی پیشنهاد خوبیه. وقتی همه چیز روشن

باشه، منم راحت ترم.»

سرگرد دوباره بادست سالمش دست مصنوعی را گرفت. انگار می خواست دردمش را تسکین بدهد.

الهام پرسید: «شما از اول چپ دست بودید؟»

سرگرد گفت: «وقتی دست راستم رو از دست دادم، مجبور شدم از دست چپ کار بکشم، کم کم شدم چپ دست.»

الهام گفت: «دست راستتون چی شده؟»

مادر از آشپزخانه گفت: «الهام جان!»

سرگرد گفت: «عیبی نداره.»

سرگرد دست مصنوعی را کشید و درآورد. تقریباً تا مچ بود. البته آستینش روی دست را پوشانده بود. سرگرد گفت: «ترکش خورده.»

الهام پرسید: «جبهه؟»

سرگرد گفت: «خرمشهر.»

دایی حسین گفت: «من فکر می کردم توی خرمشهر جنگ خیابونی بوده.»

سرگرد دست مصنوعی را برگرداند سر جایش و آن را جازد: «وقتی این اتفاق افتاد، ما تو جنگ خیابونی بودیم. من از پا تیر خورده بودم. دو نفر اومدن کمک. من رو بردن یه کمی عقب تر. من گفتم که خودم می رم، شما برید کمک بچه ها. من خودم رو می کشیدم روی زمین. می خواستم برم توی یکی از خونه ها. به پهلو سُر می خوردم تا رسیدم به جوی آب. دیگه نمی تونستم تکون بخورم. دستم زیر سرم بود و به پهلو خوابیده بودم. داشتم بچه ها رو هم می دیدم که درگیر بودن. دو تا از عراقی ها تیر خوردن و بقیه شون کشیدن عقب. می دونستیم که الان خمپاره می زنن. می دیدم دو تا از بچه ها دارن می آن طرفم. اگه می چرخیدم، می افتادم توی جوی. می ترسیدم پای زخمیم آلوده هم بشه. یه خمپاره خورد پشت سرم و ترکشش خورد به دستم. یه لحظه دیدم از دستم خون فواره زد و دیگه نفهمیدم چی شد.»

الهام گفت: «احتمالاً وقتی به هوش اومدید، دیدید توی بیمارستان هستید و همسرتون هم بالاسرتونه.»

سرگرد خندید و گفت: «درست حدس زدید! از کجا می‌دونستید؟»
«می‌شد حدس زد. اون موقع همه هم سن و سال‌های شما هول بودن زود ازدواج کنن!»

مادر با لحنی هشداردهنده گفت: «الهام! پاشو بیا این چایی‌ها رو ببر!»
الهام با دل‌خوری از جایش بلند شد و مادر برای عوض کردن موضوع پرسید: «اون آقایی که تا مشهد اومده بود دنبال ما چی شد؟»
سرگرد گفت: «بهش زنگ زدم، گفتم چه اتفاقی افتاده، خیلی ناراحت شد. گفتم می‌تونن یه کمی دیگه مهلت بدی؟ گفت که حتماً...»
دایی حسین حرف سرگرد را قطع کرد و پرسید: «کی تا مشهد اومده بود دنبالتون؟»

مادر گفت: «من برات تعریف می‌کنم داداش. سفری بود این سفر مشهد ما. یکی هم اونجا ضامن الهام شده. ماجراهایی داشتیم.»
الهام آمد و چای تعارف کرد. وقتی نشست، گفت: «ما باید یه سفر هم بریم مشهد.»

مادر هم آمد سر جایش نشست و گفت: «چشم دخترم. مشهد هم حتماً می‌ریم.»

دایی حسین گفت: «مگه بدهکاری که باید حتماً برید مشهد؟»
مادر گفت: «داداش این قدر از کار ناصر خوشم اومده. گفتم لنگه داییش.»

و ماجراهای مشهد را برای برادرش و سرگرد تعریف کرد.



الهام تازه از راه رسیده بود و مادر توی آشپزخانه سرش گرم بود. «به‌به! چه بوی خوبی! چه خانم تروتیمیزی، چه ماست‌وخیاری. قراره مهمون برامون بیاد؟»

«گفتم زهره‌جون و تارا بیان اینجا. به حسین و جناب سرگرد هم گفتم از دادگاه بیان؛ ولی اون‌ها گفتن نمی‌آن. خودمونیم.»

الهام گفت: «قیافه‌ات نشون می‌ده که نتیجه به نفع ما بوده.»

«حسین تلفنی گفت قاضی پوزه‌شون رو زده؛ ولی جزئیات رو نگفت. داییت رو که می‌شناسی، حوصله صغری کبری نداره. تو چه خبر؟»

«امروز استاد گفت هر کی یه کتاب از متون کهن رو انتخاب کنه، بخونه و درباره‌اش یه مقاله هم بنویسه. من حرف استاد تموم نشده گفتم لیلی و مجنون نظامی گنجوی. همه کفشون برید.»

مادر گفت: «اون وقت کفشون برید یعنی چی؟»

الهام گفت: «یعنی وقتی تو مثل آدم و ایسادی روی زمین سفت، یه‌هو زیرپات دهن باز کنه و سقوط کنی و بیفتی پایین. حالا به‌جای اینکه من همه این اتفاق‌ها رو توضیح بدم، بگم از خجالت زمین دهن باز کرد و چی و چی و چی، می‌گم کفشون برید.»

مادر که داشت کشمش را با ماست‌وخیار مخلوط می‌کرد، خندید و گفت: «خانم دکتر، اون وقت شما کتاب لغت هم دارید؟»

«حالا که من سال اول، ترم اولم. یه کمی پیش برم، همین کار رو هم می‌کنم. یه بار یکی از استادها گفت تَرَک چیه؟ باید یه کلمه جایگزین پیدا کنیم. من گفتم استاد همون تَرَک خودمونه! بچه‌ها خندیدن؛ ولی استاد گفت یه کتاب لغت بنویس اگه راست می‌گی!»

مادر گفت: «این یکی استادتون چی گفت؟»
الهام گفت: «بچه‌ها که گفشون بریده بود؛ اما استاد گفت چرا لیلی و مجنون؟ گفتم داستانی درباره‌ی امام رضا هست که ضامن آهو می‌شه. توی لیلی و مجنون هم ضمانت آهو هست. این برام جالب بوده. بعد استاد گفت که لیلی و مجنون ماجراش عشقی بوده؛ اما درباره‌ی ماجرای ضمانت آهو و امام رضا فکر می‌کنی داستان واقعی بوده؟ اونجا ماجرا چیه؟»

مادر پرسید: «اون وقت تو هم گفت برید؟ آره؟» و پیروزمندانه خندید.
الهام رفت توی آشپزخانه و روبه‌روی مادر نشست که داشت با نعنای خشک و برگ گل محمدی روی ظرف ماست و خیار را تزیین می‌کرد.
الهام گفت: «اول یه بیت شعر از حسین منزوی خوندم تا استاد بدونه که منم می‌دونم ماجرای لیلی و مجنون عشقی بوده.»
مادر خندید و گفت: «اون وقت اون شعره چی بود؟»
«پای سگ بوسید مجنون خلق گفتند این چه بود؟ گفت این سگ گاه‌گاهی کوی لیلی رفته است.»

مادر گفت: «چه قشنگ، گفتم شاعرش کیه؟»
الهام گفت: «حسین منزوی. تو هم گفت برید؟ استاد گفت آفرین آفرین، فکر کنم مقاله‌ی خوبی بشه.»
مادر گفت: «اون وقت تو تا حالا مقاله نوشتی؟»

الهام می‌خواست بگوید می‌رویم دانشگاه که همین چیزها را یاد بگیریم که نگفت، چون موبایل مادرش زنگ زد. مادر گوشه‌ی را برداشت: «سلام، خسته نباشید.»

الهام با اشاره پرسید: «کیه؟» و مادر بی‌صدا گفت: «سرگرد.» الهام رفت سرش را چسبانده به گوشه‌ی مادر که بشنود چی می‌گوید. مادر گفت: «من گوشه‌ی رو می‌ذارم روی آیفون که الهام هم بشنوه.»
الهام خندید و مادر سقلمه‌ای بهش زد. او سلام کرد به سرگرد و جواب

سلام را هم گرفت. مادر از فاصله دورتر گفت: «خب قاضی چی گفت؟»
سرگرد گفت: «صدا ضعیفه.»

الهام گفت: «آقا فرهاد گوشی روی آیفونه. مامان مشغوله. طفلکی کلی زحمت کشیده، ناهار پخته. اون وقت شما و دایی حسین پیچوندید!»
«برای من یه کاری پیش اومد باید می‌رفتم اداره. واقعاً ببخشید.»
مادر حبه قندی پرت کرد که الهام جاخالی داد. الهام با شیپنت گفت:
«من که ناراحت نیستم. ناهار فیله بادمجون با غوره‌ست. ما منتظریم زهره‌جون و تارا بیان ناهار بخوریم.»
حبه قند بعدی خورد وسط پیشانی الهام.

«آآآخ!»

سرگرد پرسید: «چی شد؟»

الهام گفت: «چیزی نیست. شما بفرمایید قاضی چی گفت. اون مهم‌تر از خورش و ته‌دیگ نون و ماست و خیار و سبزی و این چیزهاست.»
از جلوی حبه قند بعدی جاخالی داد و به تلفن اشاره کرد. سرگرد گفت:
«وکیلتون همه چیز رو توضیح داد. اینکه ساختمان برگه کارشناسی داره و لیست تمام هزینه‌ها ضمیمه‌ست. بعد گفت یه خونه برای سکونت مادر و بچه‌ها خریده شده. گفت در واقع همون جایی که می‌شینن. یه واحد آپارتمان به نام هرکدوم از بچه‌ها شده. یه واحد هم به همسر مرحوم داده شده. بقیه واحدها رو هم فروختن و بدهی‌ها رو دادن. وکیل توضیح داد که اسناد همه ضمیمه‌ست و کارشناس دادگستری هم تأییدشون کرده. قاضی گفت من پرونده رو خوندم و همه چیز درسته. تمام حقوق بچه‌ها رعایت شده و مادرشون هم به بهترین شکل وظایفش رو انجام داده.»

الهام دو دستش را به علامت پیروزی بالا برد و مادر به او اشاره کرد آرام باشد تا بقیه ماجرا را گوش کنند و پرسید: «یعنی شکایتشون رو رد کردن؟»

سرگرد گفت: «هم ادعای تضییع حقوق بچه‌ها و هم شکایت دربارهٔ سندسازی رد شد.»

الهام گفت: «خوشم اومد گفشون برید.»

سرگرد پرسید: «اینی که گفتید، یعنی چی؟»

الهام گفت: «برای مامان مفصل توضیح دادم، بعداً براتون می‌گه.»

این بار یک سیب آمد طرف الهام که جاخالی داد و نمکدان روی پیشخوان آشپزخانه را پراند. صدای شکستن چینی به وضوح شنیده شد. سرگرد پرسید: «صدای چی بود؟»

الهام گفت: «نمکدون شکست که من نمک نریزم! شما بگید عموجان سعید چی گفت؟»

سرگرد گفت: «عمو جان سعیدتون گفت: 'جناب قاضی، من همچنان می‌گم زدوبندی در کاره.' قاضی پرسید: 'دلیلی هم دارید؟' آقا سعید من رو نشون داد و گفت: 'این آقا این وسط چه کاره‌ست؟ می‌گه دوست حامده. منم برادر حامدم. من یه همچین دوستی یادم نمی‌آد.' قاضی به من نگاه کرد و پرسید: 'شما با این خانواده چه نسبتی دارید؟' الهام بی‌صدا پرسید: «چه نسبتی داره؟»

مادر این بار آمد سراغ دخترش و الهام فرار کرد به بیرون از آشپزخانه و پشت کانتر ایستاد. مادر هم برگشت رفت دنبال کارش که داشت بشقاب‌ها را روی میز می‌چید. سرگرد هم داشت بقیهٔ ماجرا را تعریف می‌کرد: «...من گفتم جناب قاضی دستور بفرمایید از آموزش و پرورش استعلام کنن که من و حامد قربانزاده از کلاس دوم تا شیشم هم کلاس بودیم یا نه. دبستان مظفر امیری، سه‌راه مقدم. خانم معلمون هم خانم کامزاد بود.»

الهام گفت: «اسم معلمتون یادتونه؟»

سرگرد پرسید: «شما جاتون رو عوض کردید؟»

الهام گفت: «اومدم پشت کانتر که آگه لازم شد، پناه بگیرم.»

سرگرد گفت: «یعنی ممکنه بهتون حمله بشه؟»

الهام گفت: «شما که اهل جبهه و جنگ بودید، باید بدونید که وقتی آدم در خطر، باید حواسش به دوستان هم باشه. درست نمی‌گم؟»
سیبی آمد به طرف الهام که آن را روی هوا گرفت و پیروزمندانه بالا و پایین پرید. مادر که خنده‌اش گرفته بود، پرسید: «آقا سعید کوتاه اومد؟»

سرگرد گفت: «برادرشوهرتون کوتاه بیا نیست.»

مادر پرسید: «اون وقت دیگه چی می‌خواست؟»

سرگرد گفت: «آقا سعید گفت که ما آدم‌های بانفوذی هستیم و می‌ریم سندسازی می‌کنیم. گفت از روزی که برادرش مرده، من با همسرش رفت و آمد دارم... به اینجا که رسید، قاضی حرفش رو قطع کرد و گفت: 'همسر برادرتون بالغه و می‌تونه برای خودش تصمیم بگیره.' بعد به آقا سعید گفت: 'این حرف‌ها ربطی به این پرونده نداره. اگه شکایتی دارید، باید دوباره اقدام کنید، اگه شکایتتون پذیرفته شد، رسیدگی می‌شه.'»
مادر گفت: «به قول الهام کفش برید.»

سرگرد گفت: «همون که شما می‌گید...»

صدای زنگ در خانه که آمد، سرگرد گفت: «مهمون‌ها هم اومدن، من فعلاً خداحافظ!»

الهام که رفته بود در را باز کند، از همان جا با فریاد گفت: «ناهار بیااید. می‌تونیم منتظر بمونیم.»

مادر هم گفت: «اگه سخت نیست، تشریف بیارید.»

سرگرد گفت: «ترجیح می‌دم از منطقه جنگی دوری کنم.»

مادر گفت: «خیلی ممنون که زنگ زدید.»

ارتباط که قطع شد، الهام رفته بود جلوی آسانسور استقبال تارا و زهره‌جون.



الهام توی اتاقش، پشت کامپیوترش نشسته بود، داشت تلفنی با تارا صحبت می‌کرد.

تارا گفت: «بیا بریم سینما.»

الهام گفت: «دارم روی مقاله‌ام کار می‌کنم، عصری می‌آم طرف تو. خوبه؟»
گوشی‌اش روی آیفون بود و هم‌زمان کار هم می‌کرد.

تارا گفت: «خوبه. شب هم بمون پیش من.»

«شب رو قول نمی‌دم. تو بیا اینجا که مامانی من تنها نباشه.»

تارا گفت: «باید زودتر زینب جون رو شوهر بدیم که تو هم خلاص بشی!»

الهام گفت: «خودش هم بدش نمی‌آد؛ اما می‌گه ناصر اذیت می‌شه.»

تارا گفت: «ناصر که اومده شده پسر ما!»

الهام گفت: «بیخود کرده! باید حالش رو بگیریم که احوال ما رو

نمی‌پرسه.»

تارا گفت: «درباره برادر من درست صحبت کن. تعریف کرده که تو

مشهد چند بار کتکش زدی! خوبه کیک بوکسینگ رو گذاشتی کنار.»

الهام گفت: «دوباره می‌خوام برم، تو رو هم می‌برم.»

تارا گفت: «ولش کن! به چه درد می‌خوره؟»

الهام که دنبال پرینت داستان شکارچی و آهو می‌گشت، گفت: «حالا

بهت نشون می‌دم به چه درد می‌خوره... درباره مشهد دیگه چی می‌گه؟»

«ناصر رو ول کن، بابام و زینب جون رو بچسب که با اون کارش خیلی

حال کردن. زینب جون که چپ می‌ره، راست می‌آد، می‌گه ناصر عین

حسینه. بابام هم هروقت اون رفیق طلافروزش سربه‌سرش می‌ذاره،

می‌گه که ناصر رو می‌فرستم شیشه‌ات رو بیاره پایین! راستی، تو به

وقتی گیر داده بودی برید مشهد، دیگه بی خیالش شدی؟»
 الهام گفت: «نه بابا چی چی رو بی خیال شدی. تیرماه که تولد امام
 رضاست، می‌ریم.»
 تارا گفت: «شلوغه.»
 الهام گفت: «پیداش کردم.»
 تارا پرسید: «دنبال چی می‌گردی که صدات هی بلند و کوتاه می‌شه؟»
 «داستان شکارچی و آهو. می‌خوام داستان لیلی و مجنون رو ربطش
 بدم به این داستان شکارچی و آهو.»
 تارا گفت: «یه کمی از مقاله‌ات رو برام بخون.»
 الهام گفت: «الان نه، ولی وقتی آماده بشه، اول برای تو می‌خونم.
 می‌خوای یه شعر عاشقانه برات بخونم؟»
 تارا گفت: «خودت گفتی؟»
 الهام گفت: «نه دیوونه! من دوست دارم داستان بنویسم؛ ولی شعرم
 زیاد می‌خونم.»
 تارا گفت: «بخون.»
 و الهام خواند:
 «لیلا دوباره قسمت ابن‌السلام شد
 عشق بزرگم، آه چه آسان حرام شد
 اول دلم فراق تو را سرسری گرفت
 و آن زخم کوچک دلم آخر جذام شد.»
 بعد گفت: «به جای لیلا بذار لیلی اون وقت می‌فهمی چرا داستان لیلی و
 مجنون سمبل عاشقیته شده.»
 تارا گفت: «اون وقت این داستان آهو و شکارچی چه ربطی به داستان
 لیلی و مجنون داره؟»
 الهام گفت: «دقت کردی این کلمهٔ اون وقت از زبون مامانی من سرایت
 کرده. تو هم اول جمله‌ات گفتی اون وقت.»

«آدم عمه خوشگل داشته باشه، این جوری می شه. حالا شما بفرمایید
ربط داستان لیلی و مجنون به آهو و شکارچی چیه؟ اون سمبل عاشقیته،
این سمبل چیه؟»

الهام گفت: «ضمانت. نشنیدی می گن یا ضامن آهو؟ امام رضا هم
سمبل ضمانت برای تمام گرفتارهای عالم. توی داستان لیلی و مجنون
هم ضمانت آهو داریم. من وقتی این رو فهمیدم، از کار مجنون خوشم
اومد. بعد داستانش رو هم خوندم، از خود داستان هم خوشم اومد.
یه داستان عاشقانه جذاب. از اون شعر عاشقانه خوشت نیومد؟»

تارا گفت: «خیلی قشنگ بود. شاعرش کیه؟»

الهام گفت: «حسین منزوی.» و چند لحظه سکوت شد.

تارا از آن طرف خط گفت: «الو! چی شدی؟»

«نباید بذاریم دل زینب جون جذام بگیره!»

تارا گفت: «یه چیزی بگم؟»

«بگو.»

تارا ادامه داد: «بابام می گه عقد کنن و بمونن تا ناصر یه کمی بزرگ تر
بشه.»

الهام گفت: «این که خوبه! من فکر می کردم دایی حسین مخالفه!»

تارا گفت: «همه موافقن، فقط یکی باید این حرف رو بندازه وسط.»

الهام خندید و گفت: «چاره ای نیست، من مجبورم خودم رو بندازم
وسط.»

تارا غش غش خندید: «دیوونه! تو که نباید بری بگی آقا فرهاد، بیا مامان
من رو بگیر. اون باید دسته گل بخره، بیاد خدمت خان داداش عمه
زینب جون که می شه بابای من و تقاضاش رو بگه. آیا خان داداش قبول
بکنه یا نه!»

الهام سرخوشانه گفت: «یعنی بده من برم با آقا فرهاد حرف بزنم، بریم
دسته گل بخریم، بیارمش خدمت خان داداش عمه زینب جون شما؟»

تارا گفت: «بله، خیلی هم بده! اینم مثل خُل بازی‌های دیگه‌ته. مثل ورزش رفتنت. همه ما می‌دونیم ماجرا چیه؛ ولی باید حرمت زینب جون رعایت بشه!»

الهام ادای پیروزن‌ها را درآورد: «راست می‌گی ننه جون!» بعد با لحنی عادی گفت: «خب بیچاره خجالتیه! چه می‌دونم، اعتماد به نفس نداره!» تارا خیلی جدی شد: «آره، موقعی که باید حرفشون رو بزنی، خجالتی‌ان، اعتماد به نفس ندارن. بعد که بله رو گرفتن، ایند اعتماد به نفسن! یکیش همین بابای من.»

الهام زد به شوخی: «درباره دایی من درست صحبت کن!» تارا گفت: «دروغ می‌گم؟ راستی، راسته که نامزدش بعد از ملاقاتش تو بیمارستان، وقتی دیده شوهرش دست نداره، ول کرده رفته؟» الهام گفت: «مامان من معتقده که نباید درباره گذشته آدم‌ها پرس و جو کنی، باید خودشون بگن.»

تارا گفت: «راست می‌گه زینب جون! نباید پرسید.» الهام گفت: «خانم خوشگله، اون نباید پرسه! منم نباید بپرسم؟» تارا گفت: «آخه تو چی کاره حسنی؟!»

الهام غش‌غش خندید: «من کنجاوم. من پرسیدم دستتون چی شده؟ فوری توضیح داد دستش رو کجا جا گذاشته. همون موقع گفتم حتماً وقتی به هوش اومدید، تو بیمارستان بودید و خانمتون هم بالاسرتون بود. گفت: 'بله درست حدس زدید.'» تارا پرسید: «جلوی بقیه؟»

«زینب جون بود، دایی حسین هم بود...» تارا پرید وسط حرفش: «خیلی پررویی!» «خانم فاز مثبت، تو مثبت، مامان مثبت، آقا فرهاد مثبت، دایی در این چیزها بی‌خیال. ما از کجا می‌فهمیدیم که این آقا نامزد داشته؟» تارا گفت: «تو که خواستی فاز مثبت نباشی، رفتی سراغش. ببینم، در

حضور زینب چون پرسیدی؟»

«نه. هر وقت فرصت گیر می‌آوردم، یه سؤال می‌کردم. یه بار که سؤال

نپرسیدم، گفتم: 'الهام خانم، سؤال هاتون تموم شده؟' گفتم نه...»

تارا پرید وسط حرفش: «خیلی پررویی! من بودم از خجالت آب می‌شدم.»

الهام گفت: «تو خواستی شوهر کنی، من باید تو جلسات گفت‌وگوتون

باشم.»

«گم شو!»

«خانم فاز مثبت، من اگه نمی‌پرسیدم، مامان جونم از کجا می‌دونست

چه اتفاقی افتاده؟»

«حالا حرف حساب نامزدش چی بوده؟»

«بهت نمی‌گم تا ساچا بشی.»

«اون وقت ساچا یعنی چی؟»

«ساجا یعنی با سر افتادن در چاه. اگه کسی با پا بیفته تو چاه، امکان

نجات پیدا کردن داره؛ ولی اگه کسی با سر بیفته تو چاه، سه‌سوت نابود

می‌شه. اگه چاه خشک باشه، مغزش می‌آد تو دهنش. اگه چاه آب

داشته باشه، دوسوت خفه می‌شه.»

«خیلی کثافتی! می‌دونی که یه ساچا نمی‌تونه حرف بزنه.»

صدا رفت. انگار آن طرف خط کسی نبود. الهام چند بار گفت: «الو،

الو!» ولی سکوت بود. ارتباط قطع نشده بود. الهام گفت: «من می‌گم،

تو گوش کن. من که اگه دخترداییم ساچا بشه، خودم می‌رم نجاتش

می‌دم. جونم برات بگه که نامزد محترم آقا فرهاد وقتی می‌ره بیمارستان

و می‌بینه که شوهر آینده‌اش از مچ دست نداره، به مادرش می‌گه: 'من

شوهر معلول دوست ندارم. این دیگه نمی‌تونه کار کنه، اون وقت من

باید با یه حقوق بخورونمیر زندگی کنم' و چنین شد که آن مرد بینوا

مجرد ماند تا وقتی که آمد ضامن پدر من شد.»

تارا که انگار صدایش از ته چاه می‌آمد، گفت: «ضمانت چی؟»

الهام گفت: «ای بابا، عصری اومدم پیشت ماجرای ضمانت رو برات تعریف می‌کنم.»
صدا عادی شد و تارا گفت: «عصری منتظرتم.»



صبح رفتند مغازه‌ انگشترفروشی که خلوت باشد. مادر و دختر رفتند توی مغازه. حاج محمد تعارف کرد که: «بفرمایید، خوش آمدید!»؛ ولی دختر را نشناخت.

مادر گفت: «حاج آقا دختر من رو یادتون نمی‌آد؟»
حاج محمد دختر را نگاه کرد و گفت: «نه والا، خیلی مشتری می‌آد و می‌ره، منم که فراموش‌کار!»
دختر و بترین انگشترها را نگاه می‌کرد.

مادر گفت: «حاج آقا دختر من دوسال ونیم پیش اومده بود مغازه شما. پسر من شیشه شما رو شکسته بود. یادتون نیست؟»

یکه‌و انگار حاج محمد تاریخ مهمی، مثل تاریخ عروسی، بچه دار شدن، یا مکه رفتن یادش آمده باشد، یاد آن روز پُردردسر افتاد. این بار با دقت به الهام نگاه کرد. دختری مهربان و خنده‌رو روبه‌رویش بود. دختری که هیچ شباهتی به آن دختر گریان نداشت. بزرگ‌تر شده بود و قدبلندتر. لباس‌هایی خانمانه پوشیده بود و خیلی زیباتر به نظر می‌آمد.
«عجب، عجب! الحمدالله شما رو دیدم که حلالیت بطلبم.»

مادر و دختر با تعجب حاج محمد را نگاه کردند.
مادر پرسید: «حلالیت؟» و بلافاصله دنباله حرفش را گرفت: «ما اومدیم بریم سراغ اون پسری که ضامن بچه‌های من شده بود.»

حاجی گفت: «ای روزگار! ای روزگار بی وفا!» بعد، از پشت ویتترین بیرون آمد و رفت یک صندوق آورد که مادر بنشیند و رفت صندوق دوم را بیاورد. الهام گفت: «من نمی‌شینم، زحمت نکشید.»

با این حال او صندوق را آورد. مادر که می‌خواست ادب را رعایت کرده باشد، نشست. حاجی برگشت پشت ویتترین: «دخترم، هر انگشتی رو که خوشت می‌آد، انتخاب کن.»

الهام گفت: «می‌خواستم یه انگشت برای دخترداییم بخرم.» به مادرش گفت: «برای تارا.»

مادر لبخند زد و با اشاره گفت خوب است.

حاجی گفت: «یکی برای دخترداییت بردار، یکی برای خودت. مهمون من هستید. بهترین انگشتها رو بردار. قسم به همین ضامن آهو آگه ملاحظه کنید.»

مادر گفت: «حاج آقا بگو چی شده، من کنجکاو شدم.»

حاجی گفت: «اون پسری که ضامن بچه‌های شما شده بود، پسر شیخ‌علی بود. باباش اون‌ور میدون نخودچی و کشمش می‌فروخت.»

الهام حیرت‌زده گفت: «می‌فروخت؟! یعنی دیگه نمی‌فروشه?!»

حاجی گفت: «پارسال همین موقع‌ها به رحمت خدا رفت.»

الهام پرسید: «پسرش کجاست؟»

حاجی یاد آن روز افتاد و خندید: «پسر درجه‌یک. والا خبر ندارم، ولی می‌دونم مغازه رو اجاره دادن. اجاره دادن به همون شاگرد افغانیش که مثل خود شیخ‌علی آدم حسابیه.»

مادر گفت: «ما اومده بودیم ازش حلالیت بطلبیم. اومده بودیم پول شیشه رو بهش تقدیم کنیم.»

حاجی گفت: «خواهر من، اون روز برای خودش روزی بود. بچه‌های شما که رفتن، بهش گفتم این‌ها بر نمی‌گردن.»

مادر گفت: «چرا فکر کردید بر نمی‌گردن؟»

حاجی گفت: «برای چی می‌گم حلالم کنید؟ اون روز گلی درس یاد گرفتم. می‌دونید پسر شیخ‌علی به من چی گفت...؟» چند لحظه سکوت کرد، آب دهانش را قورت داد و سپس دنبال حرفش را گرفت: «گفت: 'دختره چشم‌هاش مثل چشم‌های آهو بود. می‌خواستم ببینم امام وقتی ضامن آهو شده، تا وقتی آهو برگرده، چه حسی داشته.' بهش گفتم که اون امام بوده، می‌دونسته که آهو برمی‌گرده.»

الهام نشست روی صندلی‌ای که می‌گفت نمی‌خواهم و نمی‌نشینم و دست مادرش را گرفت. مادر برگشت به دخترش نگاه کرد که دستش یخ کرده و رنگش پریده بود. مادر سعی کرد عادی باشد، گفت: «این جور که معلومه شما پول شیشه رو نگرفتید؟»

حاجی گفت: «شیشه هم داستانی شد. شاگرد شیخ‌علی داشت از اون‌ور خیابون می‌رفت که پسر شیخ‌علی دوید دم در. من فکر کردم می‌خواد فرار کنه، ولی اون پاش رو از در بیرون نداشت. شاگردشون رو صدا کرد. وقتی فهمیدم پسر شیخ‌علیه از مغازه بیرونش کردم.»
مادر دلش می‌خواست سؤال‌هایی بکند که دل دخترش آرام بگیرد: «آقا شیخ‌علی فهمیدن که چه اتفاقی افتاده؟»

حاجی گفت: «رضا رفت و نیم ساعت بعد شیخ‌علی اومد. خواهش و تمنا که بذار پسر من کاری رو که کرده، تموم کنه. خودش شیشه‌بر آورد و پسرش و شاگردش اومدن کمک کردن و ویتترین و مغازه رو تروتمیز کردیم.»

مادر گفت: «ماجرای عجیبی بوده.»

حاجی گفت: «به نظر من همه‌اش درس زندگی بود. دوسه روز بعد، وقتی داشتیم مغازه رو جارو می‌کردیم، انگشتر رو هم پیدا کردیم.»

مادر پرسید: «کدوم انگشتر؟»

حاجی گفت: «دیگه بقیه‌اش مایه خجالته. همون انگشتری که من فکر می‌کردم دخترخانم شما برداشته. دیگه ولش کنید. من امروز می‌رم

حرم دو رکعت نماز شکر برای خودم می خونم. دو رکعت برای دخترتون می خونم که آخر و عاقبت به خیر باشه. شما هم من رو حلال کنید.»

حاجی اصرار کرد که انگشتر بردارند، سه تا انگشتر: یکی برای تارا و دو تا برای مادر و دختر. بعد آدرس گرفتند و رفتند دم مغازه شیخ علی.

شاگرد افغان شیخ علی گفت بعد از شیخ علی، شش ماه بعد خانمش هم فوت کرده است. آقا رضا هم رفته تهران دانشگاه؛ اما چهار تا خواهرش همه مشهد هستند.

از مغازه شیخ علی نخودچی و کشمش خریدند و آمدند بیرون. الهام گفت: «آخرش هم نفهمیدیم کی پول شیشه رو داده.»

مادر گفت: «باید پسره رو پیدا کنیم.»

الهام پرسید: «چطوری؟»

مادر گفت: «اگه ببینیش می شناسیش؟»

الهام گفت: «آره، ولی احتمال اینکه ما تصادفی همدیگه رو ببینیم، یک در هزاره.»

مادر گفت: «می گیم فرهاد می گرده، پیداش می کنه.» و این خبر برای الهام خبری خوشایند بود.



فصل پنجم X



منّ ضامن





۱

استاد گفت: «خانم قربانزاده بیاد مقاله‌اش رو بخونه.»
الهام قربانزاده جایی ایستاد که همه او را ببینند و صدایش را به خوبی بشنوند.

«به نام خداوندی که ضمانت کرده ما را می‌بخشد.

عنوان: آیا ضمانت برای زندگی بهتر است؟

چکیده:

معلوم نیست اولین کسی که ضامن دیگری شده، چه کسی بوده، یا این اتفاق کی افتاده است. شاید در دوران هابیل و قابیل! شاید هم... این مهم نیست. برای من مهم اولین کسی است که ضامن من شد و این ضمانت، من را وصل کرد به امام رضا(ع) و داستان آهو و شکارچی. بعد جایی شنیدم که مجنون هم ضامن شده و گوزنی را از چنگ

صیاد نجات داده است. امام رضا(ع) هم ضامن آهو شده بود. همه ما شنیدیم که او را با لقب ضامن آهو صدا می‌زنند. «یا ضامن آهو» چیزی است مثل همان «یا علی مدد»!

در قرن ششم هجری، یعنی بیش از سیصد سال پس از امام رضا(ع)، نظامی گنجوی، در لیلی و مجنون، چنین داستانی را روایت کرده است. بد نیست که همین جا اشاره کنم در مجموعه شاهکارهای ادب فارسی، در کتاب جناب آقای دکتر برات زنجانی، آمده است که لیلی و مجنون از زبان عربی به فارسی برگردانده شده و می‌توان گفت این نکته، یعنی ضامن شدن، آموزه‌ای جهان‌شمول است. انگیزه‌های مجنون با انگیزه‌های امام متفاوت است؛ اما آنچه مهم است، اهمیت استراتژی ضمانت است.

کلیدواژه: ضمانت و سبک زندگی.

بیان مسئله:

چون صبح به فال نیک‌روزی

بر زد علم جهان‌فروزی

برخاست چنان‌که دود از آتش

چون دود عبیر، بوی او خوش

ره پیش گرفت بیت‌خوانان

برداشته رنگ مهربانان

ناگاه رسید در مقامی

انداخته دید باز دامی

در دام گوزنی اوفتاده

گردن ز رسن به تیغ داده

صیاد بدان گوزن گل‌رنگ

آورد چو شیر شرز آهنگ

مجنون چو رسید پیش صیاد

بگشاد زبان چو نیش فصاد
 کای چون سگ ظالمان زبون گیر
 دام از سر عاجزان برون گیر
 بگذار که این اسیر بندی
 روزی دو کند نشاطمندی
 آن جفت که امشبش بجوید
 از گم شدنش تو را چه گوید؟
 کای آنکه تو را ز من جدا کرد
 مأخوذ مباد جز بدین درد
 صیاد تو روز خوش مبیناد
 یعنی که به روز من مشیناد
 گر ترسی از آه دردمندان
 بر کن ز چنین شکار دندان
 صیاد بدان سخن گزاری
 شد دور ز خون آن شکاری
 گفتا نکنم هلاک جاننش
 اما ندهم به رایگاننش
 مجنون همه ساز و آلت خویش
 بر کند و سبک نهاد در پیش
 صیاد، سلیح و ساز برداشت
 صیدی سره دید، صید بگذاشت
 مجنون سوی آن شکار دل بند
 آمد چو پدر به سوی فرزند
 مالید بر او چو دوستان دست
 هر جا که شکسته دید می بست
 سر تا پایش به کف بخارید

زو گرد و ز دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور
تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیشرو سپاه صحرا
خرگاه نشین کوه خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم
چشم تو نظیر چشم یارم

معروف است که گویند مجنون عاشق لیلی بود و هیچ وقت به وصال یار نرسید؛ از این رو، چون چشم گوزن نظیر چشم یار دید، هرچه داشت، داد تا او را از بند خلاص کند؛ اما داستان امام رضا(ع) سترگ تر است. نام او و مدفن مبارکش آهوپی را از دست شکارچی و سگ شکارچی اش رهناید و صیاد وقتی دست از آهو برداشت که فهمید او در پناه دیوار مدفن آن حضرت است.

این داستان را عالم گران قدر، شیخ صدوق، نقل کرده است و من این داستان را از کتاب حاصل اوقات مقاله «داستان ضامن آهو» دکتر احمد مهدوی دامغانی نقل کردم.

در این داستان یک سگ تازی و یک آهو شخصیت های اصلی داستان اند. آهوپی که به دیوار مدفن امام پناه می برد و سگ شکاری ای که به آهو در پناه دیوار حمله نمی برد. چنین است که ما امروز به این حکایت افتخار می کنیم و علی ابن موسی الرضا(ع) را ضامن آهو می نامیم. یا ضامن آهو! پس از شنیدن این حکایت است که ضمانت هر درمانده ای جزو رسوم فتوت و جوانمردی و رسم زندگی شده است. این رویه ای بوده که در قرن بیستم هم نظیرش را می بینیم. کمتر از هفتاد سال قبل، مردی در بنگلادش همین شیوه را اجرا کرد.

دکتر محمد یونس که بعدها جایزه نوبل گرفت، می گوید: 'من در ۱۹۴۰ در بنگال، در جایی به دنیا آمدم که به هند بریتانیا معروف بود و در

سال ۱۹۴۷ قسمتی از کشور تازه تأسیس پاکستان شد. در دسامبر ۱۹۷۱، پس از نه ماه جنگ برای آزادی، شرق پاکستان، کشوری جدید شد، یعنی بنگلادش.

در ژوئن ۱۹۷۲، پس از استعفا از مقام استادیاری در دانشگاه میدل تنسی آمریکا به خانه‌ام در بنگلادش برگشتم. مشتاق بودم سهمم را در ساختن کشوری آزاد و موفق ادا کنم.

من استاد دانشگاه بودم و ما با مردم منطقه‌ای به نام جُیرا، در نزدیکی دانشگاه، ارتباط مستمر داشتیم و همه به چشم می‌دیدیم که ساکنان روستاهای اطرافمان روزگار خوشی ندارند. تلاش اغلب روستاییان با هدف یافتن راهی برای نجات از فقر، با شکست مواجه می‌شد. سرانجام زنی روستایی به نام سوفیابیگم، ماهیت این مشکل را برایم بازگو کرد.

مانند بسیاری از افراد دیگر، سوفیا برای تهیه مواد اولیه چهارپایه‌هایش مشکل داشت. او که با مهارتی مثال‌زدنی اشیایی زیبا و کارآمد می‌ساخت، متأسفانه به پول نزول‌خوار محلی متکی بود. نزول‌خوار پول را به شرطی می‌داد که سوفیا موافقت کند همه چهارپایه‌هایش را با قیمت پیشنهادی او به خود نزول‌خوار بفروشد. بر اثر قرارداد ناعادلانه و نرخ بالای سود وام، روزانه دو پنی برای سوفیا می‌ماند.

تصمیم گرفتم فهرستی از قربانیان نزول‌خواری در روستاهای جیرا تهیه کنم. من و یکی از دانشجویانم یک هفته وقت صرف کردیم و نام چهل‌ودو قربانی را که هشتصدوپنجاه‌وشش تاکا قرض گرفته بودند، لیست کردیم. آن موقع هشتصدوپنجاه‌وهشت تاکا حدود بیست‌وهفت دلار بود.

در ابتدا بانک موجود در محوطه دانشگاه را وادار کردم به فقرا وام بدهد؛ اما بانک می‌گفت که افراد فقیر شایسته تخصیص اعتبار نیستند. آن‌ها وثیقه‌ای برای عرضه ندارند.

بعد از تلاش‌های بی‌ثمرم، طی چند ماه، پیشنهاد کردم من ضامن وام‌های فقرا شوم.

نمی‌دانیم دکتر محمد یونس از کجا یاد گرفته که استراتژی ضمانت می‌تواند فقرا (یا گرفتارانی مثل آهو) را نجات دهد. آیا این سیستم نمی‌تواند از ضمانت یک آهو الهام گرفته شده باشد؟ که بی‌سواد بوده مثل روستاییان فقیر، یا درس فتوت و مردانگی نیاموخته بود که برگردد، مثل روستاییان فقیر که دستشان خالی بود؛ اما آهو برگشت و این مردانگی و مروت تسری پیدا کرد تا یکی در بنگلادش و یکی در مشهد و خیلی‌ها که نمی‌شناسیم در این گوشه و آن گوشه جهان این راه را برگزینند.

بحث و نتیجه‌گیری:

آیا تمام کسانی که می‌گویند یا ضامن آهو، می‌دانند چه می‌گویند، یا فکر می‌کنیم این فقط عطوفتی انسانی بوده که امام‌رضا(ع) در مشهد انجام داده که نهایتاً به دوست داشتن محیط‌زیست ختم می‌شود؟
من نتیجه می‌گیرم که ضمانت، تسری فتوت و مردانگی است.»
استاد دست زد تا شاگردانش هم دست بزنند.

«آفرین! کمی احساسات قاتیش بود؛ ولی خوب بود. البته منابع رو نگفته بودی.»

الهام گفت: «استاد، منابع رو نوشتم.»

استاد پرسید: «اون مطلب مربوط به بنگلادش جالب بود. از کجا نقل کرده بودی؟»

الهام گفت: «کتاب جهان بدون فقر، نوشته محمد یونس.»

استاد گفت: «آفرین!» بعد به دانشجویانش گفت: «کسی سؤالی، نکته‌ای نداره؟»

محسن فردوسی‌زاده، پسری مازندرانی که هم‌کلاس الهام بود، دستش را بلند کرد.

استاد گفت: «بفرمایید؟»

محسن گفت: «استاد، آگه خانم قربانزاده می‌گفت کی توی مشهد ضامنش شده و چرا؟ خیلی خوب بود.»

استاد که از دست این دانشجویش لجش گرفته بود، گفت: «این امری خصوصی است و هیچ کمکی هم به این مقاله نمی‌کند. برای آگاهی از چنین رازی، شاید لازم باشد به سبک امروزی‌ها زانو بزیند، خواستگاری کنید، اگر جواب مثبت بود، آن وقت سؤال‌های خصوصی بپرسید!»

کلاس مثل بمب ترکید و استاد به الهام اشاره کرد برود بنشیند. محسن مثل لبو سرخ شد و گوش‌هایش تا بعد از تعطیلی دانشگاه هم قرمز بودند. عادل، یکی از دوستانش، بهش گفت: «دیوونه! این چه سؤال‌ی بود؟»

محسن گفت: «می‌خواستم مثلاً خیلی تحویلش بگیرم! گفتم شاید بگه بعداً خدمتون عرض می‌کنم.»

عادل گفت: «این رو بگو... فکر کنم بهت افتخار بده شیشه‌ی ماشینش رو تمیز کنی!»

محسن گفت: «ماشین داره؟! جان من؟!»

عادل گفت: «آره خره! لباس‌هاش همه مارکه! به فاز تو نمی‌خوره!»

محسن گفت: «به جان خودم مخش رو می‌زنم!»

فصل ششم X



ساچا





۱

محسن فردوسی زاده زودتر از هر روز خوابگاه را ترک کرد. می دانست بچه‌هایی که ماشین دارند، زودتر می‌آیند تا برای جای پارک دور دور نکنند. دوستش عادل با مترو و اتوبوس می‌آمد و همیشه بدو بدو می‌کرد که سر وقت برسد. همین نکته‌های ریز، مثل نبودن جای پارک و خانۀ دور از دانشگاه عادل، امکان جاسوس بازی را به محسن داده بود که پشت درخت تنومندی سر خیابان دانشگاه پنهان شود. کلی فکر کرده و نقشه‌ای کشیده بود که بتواند در راه رسیدن به هدفش که ازدواج با یک دختر پول‌دار تهرانی بود، حرکتی رو به جلو داشته باشد. نقشه‌اش می‌توانست هوش و ذکاوت او را به استاد و دوستش، عادل، نشان بدهد؛ استاد که به او گفته بود باید زانو بزند و دوستش که به آرزوهای او می‌خندید.

ماشین‌ها را می‌پایید و منتظر اتومبیل آخرین مدل آلبالویی الهام بود. هرچه انتظار کشید، از ماشین آلبالویی خبری نشد. به ساعتش نگاه کرد، فقط پنج دقیقه به شروع کلاسشان مانده بود. با خودش غرولند کرد: «شاگرد زنگمون امروز غیبت داره.» بعد با خودش گفت: «نقشه‌ای کشیدم که استاد چهار تا شاخ دربیاره! امروز نشد، فردا! جناب استاد فکر کرده! من زانو بزنم؟!»

از پناهگاهش تا در کلاس دوید که سر وقت برسد. وقتی عرق‌ریزان وارد کلاس شد، چهارشاخ ماند. هم الهام سر کلاس بود، هم عادل. استاد هم پشت سرش وارد شد. یک دقیقه دیرتر رسیده بود، می‌ماند پشت در.

با دستمال‌کاغذی عرقش را خشک کرد و نگاهی چپ‌چپ به عادل انداخت، انگار او گفته بود بدو. عادل با اشاره به او فهماند که دستمال‌کاغذی به صورتش چسبیده. تمام صورتش را دست کشید؛ اما تکه دستمال‌کاغذی چسبیده بود به موهای شقیقه‌اش. دستمال‌کاغذی و خنده‌های ریزریز عادل، روی اعصابش بود. آخرش هم خم شد و عادل آن تکه سمج دستمال‌کاغذی را برداشت و آهسته زیر گوشش گفت: «کدوم گوری بودی؟»

نمی‌توانست به عادل بگوید کجا بوده. نمی‌توانست بگوید تو که گفתי هیوندای آلبالویی شاسی‌بلند دارد. لب باز می‌کرد، نقشه‌اش لو می‌رفت و او نمی‌خواست نقشه‌اش را لو بدهد. مطمئن بود چنین ماشینی را جلوی دانشگاه ندیده. اگر الهام پیاده می‌آمد هم او را می‌دید. مانتوهایش همه رنگ روشن بودند، هماهنگ با کفش‌هایش. پس چه شده بود که او الهام را ندیده بود؟ کلی فکر کرد و به این نتیجه رسید که او ماشین دیگری هم دارد. حالا همه فکرش این بود که موقع رفتن چطوری بفهمد با چه ماشینی آمده که عادل هم سر از ماجرا درنیورد. بین دو کلاس، کلی صغری‌کبری چید که قرار است پس‌ردایی‌ام بیاید،

باید بروم ترمینال دنبالش و زود باید بروم و دست آخر پرسید: «به نظرت چی کار کنم؟»

عادل گفت: «یه ربع آخر اجازه بگیر برو. یا می‌خوای بپیچون برو. من بهت می‌گم چی شد، چی نشد. در ضمن، خانم قربانزاده هم زبانش خوبه. می‌تونی بری جلوش زانو بزنی، خواهش کنی جزوه‌اش رو بده از روش بنویسی!»

محسن که لکش گرفته بود، به این متلک پاسخ نداد، فقط گفت: «فکر می‌کنم این قدر وضعشون خوبه که بیشتر از یه ماشین داره.»
عادل گفت: «وضع باباش خوبه، وضع خودش که خوب نیست. دانشجوئه مثل من و تو.»

محسن گفت: «باباش داره، یعنی خودش داره.»

عادل خندید و گفت: «باباش تو رو ببینه، از ارث محرومش می‌کنه!»

محسن گفت: «خیلی مسخره‌ای!»

عادل گفت: «قبول نداری؟! حداقل پنج سانت ازش کوتاه‌تری!»

محسن مشتت زد به بازوی عادل: «ببخود کردی! من صدوشصت و شیشم! اون خیلی باشه صدوشصت و نه.»

عادل خندید و گفت: «می‌خوای اونم صدوشصت و شیش باشه. تو که داری کم می‌کنی، چرا تعارف می‌کنی؟!»

محسن لگدی برای عادل پراند و او چند قدم دوید جلوتر و دوباره برگشت عقب: «ولی باور کن اگه زانو بزنی، دیگه این چیزها مهم نیست!»

محسن گفت: «حالا می‌بینی کی زانو می‌زنه!»

عادل گفت: «مردان ساری رو عشق است!»

و اگر وارد کلاس نمی‌شدند، عادل همچنان ادامه می‌داد. بی‌وقفه سربه‌سر دوستش می‌گذاشت، البته وقتی دوتایی با هم بودند. محسن هم دل‌گیر نمی‌شد. او وسایلش را برداشت و قبل از اینکه

استاد بیاید، رفت طرحی را که کلید زده بود، پیش ببرد. باید همان دوروبر می‌پلکید تا کلاس تعطیل شود. کمی قدم زد و دید ممکن است کسی اتفافی ببیندش. رفت دورتر؛ اما نه آن قدر که بی‌خبر باشد. روی پله‌خانه‌ای نشست که بتواند در ورودی دانشگاه را بباید. اگر کسی می‌آمد، می‌توانست برود توی گودی ورودی همان ساختمان. آنجا بیکار نشسته بود. حالا می‌فهمید چرا عادل همیشه یک کتاب با خودش دارد. توی مترو، توی اتوبوس، یا هر جا که فرصتی پیش می‌آمد، کتاب می‌خواند. او هم اگر کتاب داشت، پیرزن ساکن آن ساختمان بهش گیر نمی‌داد. پیرزن که رفته بود خرید و با دو تا کیسه‌ پر برگشته بود، وقتی دید محسن هنوز آنجا نشسته است، پرسید: «شما با کسی کار دارید؟»

محسن گفت: «منتظرم دانشگاه تعطیل بشه. با دوستم قرار دارم.»
پیرزن گفت: «خب پسرم برو تو دانشگاه بشین.»
محسن گفت: «چشم.» و از جایش بلند شد. بعد گفت: «می‌خواهید کمک کنم کیسه‌هاتون رو بیارم؟»
پیرزن که سخت مشکوک شده بود، گفت: «نه عزیزم!»
نگهبان ساختمان که لباس فرم تنش بود، دوید بیرون که به پیرزن کمک کند. کیسه‌ها را گرفت. پیرزن موقع ورود به ساختمان زیر گوش نگهبان گفت: «مشکوک! می‌خواست کیسه‌ها رو بیاره بالا.»
نگهبان هم با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، گفت: «الان ردش می‌کنم بره.»

محسن که ترسید بهش گیر بدهند، یا احیاناً نگهبان‌های ساختمان با نگهبان‌های دانشگاه دوست باشند، فوری آنجا را ترک کرد و شانس آورد که دو دقیقه بعد دانشگاه تعطیل شد. و به این ترتیب محسن با هزار بدبختی، طوری که دیده نشود، حواسش به الهام بود که با دو تا از دخترهای دانشگاه آمدند. الهام رفت سراغ

پژوی دویست و شیش که خیلی هم مدل بالا نبود. محسن با دیدن ماشین، خورد توی ذوقش!

«ای بابا! دویست و شیش؟!»

و همان روز عصر که می‌خواست برای اولین بار برود تئاتر ببیند، به عادل گفت: «بگو امروز چی دیدم؟»

عادل گفت: «در واقع باید بپرسم چی کشف کردی!»

محسن می‌دانست که عادل دنبال بهانه است که مسخره‌بازی در بیاورد، بی‌توجه به شیطنت او حرف خودش را زد: «تو که می‌گفتی ماشین این دختره هیوندای آلبالویییه!»

عادل پرسید: «کدوم دختره؟»

محسن گفت: «همین که قراره جلوی من زانو بزنه و التماس کنه من باهاش ازدواج کنم!»

عادل گفت: «اوووه! ایوالله مردی از ساری! به جان خودم آگه فقط سوار ماشینش بشی، هشت تا نهار پیش من داری! رستورانش رو هم خودت انتخاب کن.»

محسن گفت: «مردونه؟»

عادل گفت: «مردونه!»

و روز بعد رفت سراغ نقشه‌اش که مطمئن بود سوار ماشین الهام هم می‌شود. روز بعد بدو بدویی نکرد. با خیال راحت رفت سر کلاس و وقتی تعطیل شدند، عادل را کشید دنبال خودش: «بیا می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.»

عادل پرسید: «چی؟ دوباره چی کشف کردی؟»

محسن گفت: «جان من! می‌خوام ببینی که هیوندای آلبالویی شاسی‌بلند با پژوی دویست و شیش فرق داره.»

عادل گفت: «بیا بریم، خودت رو سر کار نذار!»

دست محسن را گرفته بود تا او را از رفتن بازدارد که یکهو محسن

ایستاد و گفت: «اوه اوه شاگرد زرنگمون پنچر کرده.»
دوسه قدم رفت توی خیابان و به الهام نگاه کرد که سرش توی صندوق عقب بود.

«عادل بیا بریم کمکشون.»

عادل گفت: «من نیستم، خودت برو.»

محسن گفت: «جان من!»

برگشت توی پیاده‌رو، دست عادل را گرفت و دنبال خودش کشید:

«جان من! من روم نمی‌شه تنهایی برم.»

عادل مقاومت کرد و خودش را کشید عقب: «من نمی‌آم. بریم چی

بگیم؟»

محسن گفت: «می‌گیم کمک نمی‌خواهید؟»

عادل گفت: «کمک می‌خواستن، مثل مصیبت‌زده‌ها وامی‌ایستادن

بالاسر چرخ پنچر.»

محسن دوباره رفت توی خیابان. دوست‌های الهام طوری ایستاده

بودند که او نمی‌دید الهام چه کار می‌کند. اگر می‌خواست معطل بماند

تا عادل را راضی کند، تمام نقشه‌هایش نقش بر آب می‌شد. پرید توی

خیابان و گفت: «نمی‌آیی نیا! من خودم می‌رم.»

رفت به طرف ماشین الهام. نه تند و نه کند. رفتارش طوری بود که انگار

اتفاقی دیده است: «کمک نمی‌خواهید؟»

دوستان الهام برگشتند به طرف صدا و کمی عقب کشیدند. الهام

داشت پیچ‌های چرخ را سفت می‌کرد؛ یعنی کار تمام بود. دستکش

دستش بود و آچار توی دستش. بلند شد، ایستاد و مؤدبانه گفت:

«خیلی ممنون، تموم شد.»

الهام چرخ پنچر را انداخت توی صندوق عقب، جک را پایین آورد و

آچار چرخ را گذاشت توی صندوق. دست‌آخر دستکش‌ها را درآورد و شد

همان خانم قربانزاده توی کلاس.

محسن که از این سرعت عمل در حیرت بود، گفت: «نمی‌خواهید بپریم پنچری چرخ رو بگیریم؟»

دخترها پر و پر نگاهش کردند و او برایشان توضیح داد: «ممکنه چهار قدم اون‌ورتریه چرخ دیگه پنچر بشه!»

الهام گفت: «نه ممنون. اگه اون یکی چرخش هم پنچر بشه، شب ساعت نه می‌ذارمش سر کوچه، آشغالی ببرمش!»

دخترها خندیدند و محسن گفت: «بله. دارندگی و برانندگی! با اجازه‌تون!» محسن پشتش را کرد به ماشین و دخترها؛ ولی با قدم‌های کوتاه و گوشی که تیز کرده بود تا اگر چیزی گفتند، بشنود و شنید که الهام گفت: «اینم بد ساچاییه.»

یکی از دخترها پرسید: «ساچا چیه؟»

الهام گفت: «سوار شید، می‌گم.»

صدای روشن شدن ماشین و صدای موتور، محسن را مجبور کرد برگردد و پشت سرش را نگاه کند. پژوی دوپست‌وشش سفید، مثل گلوله‌ای که از لوله تفنگی شلیک شده باشد، از او دور و دورتر شد. نقشه‌اش نقش بر آب شده بود.



وقتی الهام دوستانش را پیاده کرد، رفت پنچرگیری محلشان که با پدرش دوست بود و او را هم بارها و بارها همراه پدرش دیده بود. حامد قربانزاده دوست داشت دخترش مستقل باشد و خودش از پس کارهایش بر بیاید. وقتی دوازده سالش بود، بهش رانندگی یاد داد، وقتی شانزده سالش بود، راننده ماهر بود و می‌دانست اگر تصادف کرد،

چه کار کند، اگر ماشینش روشن نشد، چه کارهایی باید انجام بدهد. پنچرگیری هم که جزو مهارت‌های اولیه بود و این طوری شد که محسن نقشه‌اش نقش برآب شد.

الهام می‌دانست که نباید چرخ پنچر توی صندوق عقب بماند. دایی حسین که در کارها و زندگی‌اش آدم موفق بود، می‌گفت: «اگر چرخ ماشینت پنچر باشد، توی ذهنت هم یک پنچری داری. اگر پنچری‌های ذهنت زیاد باشند، آن وقت مثل ماشینی می‌مانی که چهار چرخش پنچر است.» الهام که از مادر و دایی‌اش یاد گرفته بود کاری را نیمه‌کاره رها نکند، وقتی رسید محلشان، یک راست رفت سراغ پنچرگیری.

«آقا مجید، چرخ ماشین پنچره. یادتونه که لاستیک‌ها رو تازه عوض کردیم؛ ولی پنچر شده. بی‌زحمت یه نگاهی بکنید که من رو لنگ نذاره.» آقا مجید آمد بالا سر ماشین و صبر کرد تا الهام در صندوق عقب را بزند. معاینه فنی اولیه نشان می‌داد که هیچ شیء خارجی‌ای باعث پنچری نشده. نتیجه معاینات فنی بعدی هم همین را تأیید کرد. وقتی آقا مجید لاستیک عقب را انداخت سر جای اولش و زاپاس را گذاشت توی صندوق عقب، گفت: «شاید باد ماشینت رو خالی کردن، شایدم فنتیلش باد می‌داده، لاستیک سالم سالمه.»

حضور محسن فردوسی‌زاده، هنگام پنچرگیری، فکر الهام را مشغول کرد و ذهن درگیرش همچنان درگیر ماند تا سرشام.

مادرش پرسید: «امروز سرحال نیستی! اتفاقی افتاده؟»

الهام خندید و گفت: «پنچری دارم.»

ناصر پرسید: «خودت پنچری داری یا ماشینت؟»

الهام دهن‌کجی کرد و گفت: «خودت چی فکر می‌کنی؟»

ناصر گفت: «قیافه‌ات به آدم‌های پنچر می‌خوره.» و ادای آدمی را درآورد که یک‌وری شده است.

الهام می‌خواست یک قاشق ماست بریزد توی بشقاب ناصر که او

بشقابش را کشید و مادر سعی کرد قاشق ماست را از دست الهام بگیرد و در همان حال گفت: «بد نیست یه کمی بزرگ بشید!»

او که موفق شده بود قاشق ماست را از دست الهام بگیرد، خندید. ماست را خورد و به الهام گفت: «برو برای خودت یه قاشق بیار.» الهام گفت: «با همین می خورم، دهنی مامان جونمه!»

مادر لبخند زد. دخترش را خوب می شناخت و می توانست شوخی و جدی اش را تفکیک کند. معلوم بود چیزی ذهن دخترش را درگیر کرده است، وگرنه ناصر را مجبور می کرد برود برایش قاشق بیاورد. مادر هم زد به شوخی: «می خواهی ما کمک کنیم پنچری رو بگیریم؟» ناصر گفت: «من تلمبه دارم!»

الهام چپ چپ به برادرش نگاه کرد: «تنت می خارها!» مادر برای عوض کردن بحث، برای فرهاد تعریف کرد که برادرش درباره پنچری ذهن یا همان فکر مشغول چه نظری دارد. فرهاد گفت: «استدلال خوبیه، ذهن مشغول فلجه، چرخ پنچر هم فلجه.»

مادر گفت: «فکر کنم پنچرگیری یا تنظیم باد چرخها ارزون ترین خدمات ماشین باشن؛ ولی بدون باد، ماشینت می خوابه رو زمین.» فرهاد گفت: «فکرهای بیهوده هم مفتی ان؛ ولی آدم سالم رو ناکار می کنن.»

بعد هم الهام فکری که ذهنش را مشغول کرده بود، تعریف کرد: «می خواستم دو تا از بچه ها رو ببرم برسونم که دیدیم چرخ پنچره. عوض کردن چرخ پنچر پنج دقیقه هم طول نکشید؛ ولی آقا مجید می گه: 'پنچر نبوده، باد چرخت رو خالی کردن.' این فکر رو مشغول کرده.»

ناصر خندید و چند بار سرش را تکان داد. انگار کشف مهمی کرده باشد. مادر به پسرش اخطار کرد: «ناصر!»

فرهاد گفت: «شاید مال فنتیل چرخ بوده.»
الهام گفت: «سه روز پیش لاستیک‌ها رو عوض کردم. آگه سوزن چرخ باد می‌داده، توی این سه روز باید علامت می‌داد. مثلاً کشیدن فرمون. وقتی باد چرخ کم بشه، فرمون می‌کشه به همون طرف که کم‌باده دیگه!»

فرهاد گفت: «بابا مهندس!» و خندید.
مادرش گفت: «دخترم جمع اصداده! کیک بوکسینگ و ادبیات. رانندگی به سبک راننده‌های تاکسی و کل‌کل با هرکی که بیچه جلوش!»
فرهاد پرسید: «موقع پنچرگیری کسی نیومد کمک؟»
ناصر گفت: «تا یه خانم پنچر می‌کنه، چند نفر می‌دون! البته بستگی به طرفش هم داره.» و هرهر خندید.

الهام از زیر میز لگدی به برادرش زد و گفت: «چرا، یکی اومد؛ ولی موقعی اومد که کار تموم شده بود.»
ناصر گفت: «دیدید گفتم.»

فرهاد گفت: «این یه ترفنده. باد ماشین رو خالی می‌کنن، بعد میان کمک کنن پنچری بگیرن. بعضی‌ها موقع پنچرگیری کیف رو کش می‌رن، یا به بهانه هم‌مسیر بودن سوار ماشین می‌شن.»

الهام گفت: «نه، این که اومده بود کمک از بچه‌های دانشکده بود.»

فرهاد گفت: «آگه تکرار بشه، باید اون آقا پسر رو بررسی کنیم.»

الهام گفت: «من که نگفتم پسر بوده یا دختر.»

ناصر گفت: «تابلوئه که پسر بوده! آه آه چه سلیقه‌ای!»

الهام به ناصر گفت: «یکی طلبت!» و مشتتس را نشان ناصر داد، بعد به

آقا فرهاد گفت: «این بار می‌ذاریمش به حساب فنتیل.»

این گفت‌وگو تمام شد؛ ولی قبل از خواب، مادر رفت سراغ دخترش:

«این پسر که اومده بود کمک رو می‌شناسی؟»

الهام به مادرش خندید: «تو هم ذهنت پنچر شده؟»

مادر نشست لب تخت و عنوان کتاب روی میز را خواند: «چیّه؟... دوباره قیدار؟!»

الهام گفت: «آره، کتاب باحالیه!»

مادر گفت: «پنچری کار همونی نبوده که اومده بود کمک کنه؟»

الهام از پشت میزش بلند شد و رفت روی تختش نشست تا روبه روی مادرش باشد: «پس مامان جان هم فکرش مشغول شده. بچه‌ها هم همین رو می‌گفتن. ماشین ما به سمت جنوب بوده، بچه‌ها برای رفتن به خیابون اصلی باید برن به سمت شمال. وقتی اون خلاف جهت اومده، باید علم غیب داشته باشه که ماشین من پنچر شده. از اون طرف هم می‌گم ما مثلاً دانشجوئیم! کسی نمی‌آد از این کارهای چیپ بکنه. با همه این حرف‌ها، خیالت راحت باشه، این پسره که می‌گم، از اون گاگول‌های درجه‌یکه. من دنبال اون مشهدیه هستم.»

مادر دست دخترش را گرفت: «من به فرهاد گفتم دنبالش نگرده.»

الهام که تقریباً لم داده بود، سیخ نشست: «چرا؟»

«الان دو سال و شیش‌هفت ماه گذشته. معلوم نیست ازدواج کرده، نامزد داره یا اگه هیچ‌کدوم نباشه، شاید اونی نباشه که تو توی ذهنت ساختی. می‌خوره تو ذوقت! من دوست ندارم دنبالش بگردی. باید خودش پیش بیاد.»

الهام گفت: «این حرفت درسته که نباید دنبالش بگردیم؛ ولی من یه

پنچری دارم. ما پول اون شیشه رو بدهکاریم.»

مادر دست انداخت دور گردن دخترش و موهایش را نوازش کرد: «تو با

این قلب مهربونت کیک بوکسینگ برای چیته!»

«فکر کنم برای ناصره!»

مادر دخترش را محکم بغل کرد: «طفلکی پسرم!»

الهام مادرش را بوسید: «خیالت از من راحت باشه، اگه خودش پیش

اومد، اول به تو می‌گم.»



محسن از عادل پرسید: «تو می‌دونی ساچا یعنی چی؟»
عادل گفت: «تا حالا همچین کلمه‌ای نشنیدم. با صاد نوشته می‌شه یا سین؟»

محسن گفت: «نمی‌دونم.»
او شب قبل، در کتابخانه فقیرانه خوابگاهشان، هم دنبال کلمه‌ای با صاد گشته بود، هم با سین. چنین کلمه‌ای وجود نداشت. عادل هم فوری زد توی اینترنت و این پیغام را دریافت کرد: هیچ گزینه‌ای یافت نشد.
«همچین لغتی نداریم. جایی خونديش؟»

محسن همان موقعی که رفته بود کمک کند که الهام پنچری بگیرد، ساچا را شنیده بود؛ ولی چیزی نگفت. فکر می‌کرد شاید اصطلاحی باشد مختص بچه‌های تهران. برای همین، روز بعد از عادل پرسید. وقتی مطمئن شد چنین کلمه‌ای وجود ندارد، شخصیت الهام برایش پیچیده‌تر شد. گفت: «شنیدم. اصلاً بی‌خیالش شو.»

عادل بی‌خیالش شد؛ ولی محسن بی‌خیالش نشده بود. معمایی بود که باید آن را حل می‌کرد. هنوز در فکر ساچا بود که اتفاق جدیدی افتاد. اتفاقی که او می‌توانست اجرای پروژه از دواج با یک دختر پول‌دار تهرانی را پیش ببرد.

داشتند با عادل فهرست کسانی را می‌دیدند که باید برای تکمیل پرونده به امور مالی. اداری مراجعه می‌کردند. اسم محسن و عادل هم بود. محسن دنبال اسم شخصیت اصلی پروژه‌اش گشت. اسم الهام قربانزاده هم بود. خورد توی ذوقش و فکرش را بلندبلند به زبان آورد: «ای بابا، اینم که اسمش جزو بدهکارهاست!»

عادل گفت: «تو از کجا می‌دونی بدهکاره؟ کافر همه را به کیش خود
پندارد!»

محسن گفت: «حالا ما شدیم کافر!»

عادل گفت: «دیوونه این ضرب‌المثله! بیا بریم ببینیم چی کم‌وکسر
داریم.»

محسن گفت: «من نمی‌آم. من صبر می‌کنم با خانم قربانزاده می‌آم.»

عادل با تعجب نگاهش کرد: «مگه می‌دونی اون کی می‌خواد بیاد؟»

محسن گفت: «لازم نیست بدونم.»

عادل گفت: «بابا می‌خوای با یکی جایی بری، اونم باید باشه دیگه!»

محسن گفت: «حواسم بهش هست.»

عادل سرش را با افسوس تکان داد: «عصبانیش کنی، حسابت رو
می‌رسه‌ها! شنیدم بوکسوره. یه مشت بهت بزنه، هم نونت می‌شه هم
آبت!»

محسن که این حرف را باور نمی‌کرد، پرسید: «تو از کجا می‌دونی؟ جان
محسن؟!»

عادل گفت: «شنیدم. مدال هم داره!»

آن قدر جدی بود که محسن باورش شد: «جان من؟! از کجا فهمیدی؟»

عادل گفت: «شنیدم. تو بگو از کجا می‌فهمی کی می‌خواد بیاد دفتر؟»

محسن گفت: «تحت نظر منه. زیر نظر می‌گیرمش! یه کمی باید فکرت

رو به کار بندازی! باید ماهی خورده باشی بفهمی چی می‌گم.»

عادل گفت: «درست می‌گی! می‌گم تو آگه بری زانو بزنی، لازم نیست
فسفر بسوزنی.»

این را گفت و با سرعت رفت به سمت دفتر اداری.

عادل رفت کارش را انجام داد و برگشت. محسن هم طبق تصمیم

جدیدش هروقت سر کلاس نبودند، دوروبر الهام می‌پلکید و همین

شده بود وسیله سرگرمی عادل.

«داره می‌آد، حواست باشه.»

محسن جایی می‌ایستاد که دیده نشود و خوب ببیند. وقتی می‌دید خبری نمی‌شود، می‌فهمید که عادل سر کارش گذاشته. البته عادل باهاش شوخی می‌کرد؛ اما به‌موقع به دادش هم می‌رسید. این بار کمکی اساسی کرد. رفت سراغ الهام.

«اسمتون رو توی لیست دیدم. خودتون دیدید؟»

الهام پرسید: «لیست چی؟»

عادل گفت: «نقص مدارک یا بدهی یا چه می‌دونم هرچیزی که هیچ‌وقت بهش فکر نکردی. مال من کپی شناسنامه‌ام خوانا نبود.»

الهام پرسید: «کجا باید برم؟»

عادل گفت: «برید بیرون. پشت همین ساختمون، بخش اداری.»

الهام رفت بخش اداری، بدون اینکه حتی به مخیله‌اش خطور کند که این بخشی از یک نقشه است. نقشه‌ای که عادل بدون قصد و غرض در آن نقش بازی می‌کرد. شاید هم از روی خیرخواهی!

الهام رفت به آدرسی که عادل داده بود. اول لیست را نگاه کرد و وقتی مطمئن شد درست آمده، در زد و کسی گفت: «بفرمایید.»

در را باز کرد و بعد از ورود می‌خواست آن را پشت سرش ببندد که سرما وارد نشود. در بسته نمی‌شد، برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. محسن پشت سرش بود و لای در، جوری که اگر الهام رستم هم بود، نمی‌توانست در را ببندد.

«!... ببخشید.»

الهام معذرت‌خواهی کرد و کنار کشید تا محسن هم وارد شود. محسن یک‌راست رفت سراغ میزی که خانمی پشت آن نشسته بود. می‌خواست قبل از الهام برسد که بعد نوبتش را به الهام بدهد. در نیمه‌باز ماند و الهام برگشت در را بست. محسن که زودتر رسیده بود کنار میز، برگشت ببیند الهام کجاست که دید در را بسته و می‌آید.

می‌خواست کمی صبر کند تا او هم بیاید. خانم پشت میز اما دلیلی برای صبرکردن نداشت.

«شماره‌تون چند بود؟»

محسن شماره را ندیده بود. خانم پشت میز لیست را داد دستش که شماره‌اش را پیدا کند. او می‌خواست اول الهام کارش را انجام بدهد که هم احترام گذاشته باشد و هم اطلاعاتی به دست بیاورد که به درد پروژه‌اش بخورد. کمی لفتش داد تا الهام برسد.

«می‌خواهید اول کار ایشون رو راه بندازید، جلوتر از من بودن.»

الهام گفت: «نه مهم نیست. بفرمایید.»

محسن لیست را پس داد و گفت: «ولی من ترجیح می‌دم اول کار ایشون رو انجام بدید.»

کارمند اداری با عصبانیت لیست را گرفت و پرسید: «اسم شما چیه؟»

«محسن فردوسی‌زاده.»

خانم کارمند بخش اداری به الهام گفت: «تو بشین عزیزم!» و خودش دنبال اسم محسن گشت و بعد از چند لحظه زیر لب گفت: «صدوهشتادوسه.» و از جایش بلند شد. رفت بالاسر کمد بایگانی تا پرونده محسن را بیاورد.

محسن که لجش گرفته بود، با لبخندی ساختگی به الهام نگاه کرد. دید که او دستش جلوی دهانش است، انگار که بخواهد خنده‌اش را پنهان کند.

خانم کارمند همان‌طور که برمی‌گشت سر جایش، گفت: «چهارصد هزار تومن بدهکارید. باید قبل از امتحان‌های آخر ترم، بدهی‌تون رو تسویه کنید.»

محسن که تمام نقشه‌هایش را نقش بر آب می‌دید، ناگهان فکری مثل برق از ذهنش گذشت. می‌توانست صداقت الهام را آزمایش کند. او مقاله‌ای نوشته بود درباره ضمانت و در طول ترم بارها استاد گفته بود

بهترین مقاله دانشجویی بوده. حالا محسن می‌توانست راستی‌آزمایی کند و بفهمد نویسنده مقاله چقدر به حرف‌هایی که زده، اعتقاد دارد. خانم کارمند که پشت میزش مستقر شده بود، پرسید: «چی کار می‌کنید؟ کارت دارید؟»

محسن گفت: «من که نمی‌تونم الان این پول رو بدم.» خانم کارمند گفت: «خب این طوری نمی‌تونی امتحان بدی. اون وقت این ترم برات مرخصی محسوب می‌شه. این همه زحمت کشیدید، از دست می‌ره.»

محسن کف دستش را نشان داد: «می‌شه از اینجا مو بکنیم؟ نه. چون مو نداره! حالا ترم بعد می‌دم.»

خانم کارمند گفت: «نمی‌شه. برید با رئیس دانشکده صحبت کنید.» و پرونده را بست و گذاشت کنار. بعد به محسن نگاه کرد که باید آنجا را ترک می‌کرد. وقتی دید محسن همچنان ایستاده، پرسید: «چی کار می‌کنید؟»

محسن گفت: «شاید خانم قربانزاده بتونن ضامن من بشن!» و هر دو به الهام نگاه کردند. الهام که جا خورده بود، گفت: «من؟!» محسن گفت: «مقاله‌تون که یادتونه؟ ضامن آهو و از این حرف‌ها.» الهام که جا خورده بود، حیرت‌زده یاد ضمانت افتاد و گفت: «آهان، بله.» بعد به خانم کارمند نگاه کرد و گفت: «اگه مشکل حل می‌شه، من حرفی ندارم.»

خانم کارمند گفت: «باید تسویه کنید! ضمانت که پول نمی‌شه.» محسن به الهام نگاه کرد. الهام گفت: «عیبی نداره من می‌دم، بعداً که ایشون پولشون رو دادن، شما برگردونید به من.»

خانم کارمند گفت: «ایشون باید پول رو برگردونن به خود شما.» الهام گفت: «عیبی نداره. همین کار رو می‌کنیم.» محسن پیروزمندانه خندید و چشم‌هایش شدند یک خط. نقشه‌اش

گرفته بود و خیلی هم خوش حال بود. مثل آهوایی که در بند افتاده باشد، الهام افتاده بود توی دامش. خانم کارمند از الهام پرسید: «کارت داری؟»

الهام گفت: «بله، مشکلی نیست.»

محسن پیروزمندانه دستش را تکان داد، یعنی اینکه دیگر چی می خواهی! خانم کارمند گفت: «بسیار خب، شما بفرمایید.»
محسن به الهام گفت: «خیلی ممنون. من بیرون منتظر می مونم تا شما کارتون تموم بشه.»

محسن رفت و در را پشت سرش بست. الهام نفسی عمیق کشید و بلند گفت: «اوه!»

خانم کارمند گفت: «عجب آدم پررویی! عزیزم چرا قبول کردی؟»

الهام گفت: «پولش مهم نیست، ولی فکر نمی کردم کسی چنین برخورداردی بکنه. نوبر بود واقعاً!»

خانم کارمند گفت: «از اون هاییه که مثل سریش می چسبن. اگه دیدی سریش بازی درآورد، به من بگو حقتش رو می دارم کف دستش.»

الهام گفت: «فعللاً بذارم در قدم رو بره تا زنگ بخوره.»
بعد کارتش را داد به خانم کارمند.

او کارت را کشید و چهارصد هزار تومان دریافت شد. بعد به الهام گفت: «شماره کارت بهش نده. اگه گیر داد که شماره کارتت رو بگیره، بفرستش سراغ من.»

الهام گفت: «من خودم از پیشش برمی آم.»

خانم کارمند گفت: «می دونم عزیزم، وقتی می خندید، دلم می خواست محکم بزنم توی دهنش که پر خون بشه!»

الهام خندید، ولی با خشونت موافق نبود: «باید یه جور دیگه حالش رو گرفت.»

خانم کارمند گفت: «الان می دونی چی کار می کنیم؟ تا تو یه چایی بخوری،

من پرونده‌ات رو نگاه می‌کنم. بعدش دو دقیقه مونده به زنگ این در رو باز می‌کنم بری کلاس.»
انتهای دفتر را نشان داد. الهام آنجا دری نمی‌دید و کمی تعجب کرده بود.
خانم کارمند گفت: «پشت کمد‌های بایگانیه! باز می‌شه به ساختمون آموزشی. چون چسبیده به دست شویی‌ها، بستیمش.»
الهام خندید و گفت: «از اون‌ور انگار در انباریه.»
خانم کارمند با سر حرف الهام را تأیید کرد. الهام کارهایش را انجام داد. هجده هزار تومان بدهکار بود، آن را داد و از در پشت رفت توی کلاس. محسن از کلاس جا ماند.



محسن عصبانی از اتفاقی که افتاده بود، به عادل پیغام داد که کیفش را برایش بیرون بیاورد. عادل از کلاس بیرون آمد، کیف را آورد و در کمتر از یک دقیقه برگشت توی کلاس. محسن فقط توانست بگوید: «جزوه جزوه یادت نره.»
عادل دستی تکان داد و رفت. محسن که خون خورش را می‌خورد، زیر لب غرغر کرد: «ای بابا، حالا انگار چه خبره.»
با خودش فکر کرد قبل از رفتن، برود سراغ الهام. او فقط چند دقیقه جلوی در بخش اداری را رها کرده بود. یقین داشت او هم از کلاس جا مانده است. با خودش گفت: «بد هم نشد. شاید اومد با هم رفتیم کافی‌شاپ.»
رفت بخش اداری. در زد و بلافاصله سرک کشید توی دفتر. صندلی‌ای

که الهام روی آن نشسته بود، خالی بود. داخل شد. حیرت زده دید که الهام آنجا نیست.

«خانم قربانزاده اینجا نیستن؟»

خانم کارمند با لحنی مهربان گفت: «دوسه دقیقه مونده به زنگ اومد بیرون. می‌گفت این استادم رو دوست دارم، نمی‌خوام درسش رو از دست بدم.»

تعجب دریایی بود که محسن داشت در آن غرق می‌شد. چشم‌هایش دودو می‌زدند، گفت: «ولی من دم در بودم، چشم از در هم برنداشتم. کی رفت؟!»

خانم کارمند گفت: «می‌بینی که اینجا نیست. می‌خوای بگرد.»

محسن مین‌ومنی کرد: «نه... من... جسارت نمی‌کنم. ببخشید!»

با این حال، بدون اینکه پلک بزند، دوروبرش را پایید. چطور ممکن بود از یک قدمی او عبور کرده و او ندیده باشد. عذرخواهی کرد و از دفتر بیرون رفت.

تصور کرد فقط یک لحظه چشم از در برداشته. همان لحظه که او پشتش به در بوده، الهام آمده و پشت سرش ایستاده، وقتی او چرخیده الهام هم چرخیده و این طوری افتاده پشت سرش و فلنگ را بسته و رفته. بعد خودش به خودش گفت: «نه، این جور نبوده!»

با خودش حساب و کتاب کرد که اگر دفتر نبود، پس رفته سراغ ماشینش که برود خانه. شک نداشت که الهام کوله‌اش دنبالش بود. دوید به سمت خیابان. مطمئن بود تا برود ماشینش را بردارد، او هم رسیده است. اگر سوار ماشینش می‌شد، از عادل ناهار هم می‌گرفت. ایستاد جلوی در دانشگاه. سه چهار دقیقه که گذشت، ناامید شد. زیرلب زمزمه کرد: «عجب دختر زرنگی!» بعد فکر کرد نکند خانم کارمند راست می‌گوید و او توی کلاس است. پیغامی برای عادل فرستاد. نوشت: «خانم قربانزاده توی کلاس؟»

پنج دقیقه طول کشید تا عادل جواب داد. نوشته بود: «بله.»
محسن حال کسی را داشت که رودست خورده است. غمگین و
مغبون رفت به طرف خیابان اصلی. کمی که گذشت، فکر کرد برگ برنده
دست اوست. با این فکر، خوش حال هم شد. با خودش گفت کسی
که دنبال دیگری می‌دود، آن دختر پول دار تهرانی است، نه من. روز بعد،
وقتی عادل را دید، کلاهش را از سرش برداشت.

عادل گفت: «چه کلاه خوشگلی!»

کلاه لبه‌دار مشکی با رگه‌هایی زردرنگ که به سختی به چشم می‌آمد.
یک تکه بود و خارجی.

«دیشب خریدمش.»

عادل گفت: «دیوونه آگه این کلاه رو سرت ببینه، می‌فهمه کلک زدی.»

محسن گفت: «اوه اوه راست می‌گی!»

کلاه را از سرش برداشت و داد به عادل: «بیا چند روز تو بذار سرت بعد

بده به من. همه فکر می‌کنن کلاه رو تو به من بخشیدی.»

عادل کلاه را گرفت و به چشم خریدار نگاهش کرد: «صدهزار تومن

می‌خرمش.»

محسن کلاه را پس گرفت و نشست لب دیواره کوتاه نرده‌های

دانشکده. گفت: «سیصد و هشتاد تومن خریدمش.»

عادل بی‌تفاوت گفت: «خودت بذار سرت آبروت بره.»

محسن دوباره کلاه را پس داد. این بار با لحنی دوستانه‌تر گفت: «چی

می‌شه آگه یه هفته بعد پشش بدی؟»

عادل گفت: «هرکی ببینه، می‌گه این خُله که کلاه به این خوشگلی رو

داده به رفیقش.»

محسن گفت: «چرا من نمی‌تونم مثل تو به بعدش فکر کنم؟ هان؟»

عادل گفت: «کتاب بخون! کتاب!»

محسن گفت: «زمستون تموم شد، برگردونش به خودم. می‌گم از

عادل خریدم.»

عادل خندید و گفت: «همون موقع دربارهٔ قیمتش حرف می‌زنیم.»

محسن گفت: «خیلی پررویی!»

«چرا؟ پولش رو که تو ندادی!»

محسن پیروزمندانه خندید و دستش را زد به کمرش: «جان من حال

نکردی؟! زدم به هدف!»

عادل پرسید: «نقشه‌ات چیه؟»

محسن قاه‌قاه خندید: «مفت و مجانی نقشه رو بگم؟ دستم رو رو

کنم؟»

عادل کلاه را روی سرش میزان کرد و گفت: «اصلاً نقشه‌ای نداری.»

«من نقشه ندارم. من سیم رو وصل کردم، حالا حالا هم پول رو پس

نمی‌دم. بعد دعوتش می‌کنم کافی‌شاپ. بعد پول رو همراه با یه هدیه

تقدیم می‌کنم. یه جوروی که کف کنه.»

عادل که می‌خواست سربه‌سرش بگذارد، گفت: «زهی خیال باطل، اون

این پول‌ها براش پول خُرده.»

محسن بهش اعتراض کرد: «اون دفعه می‌گم پول داره، تو می‌گی باباش

پول داره. حالا می‌گی این پول‌ها براش پول خُرده. تو معلوم هست

کدوم طرفی هستی؟»

عادل قیافه‌ای جدی گرفت و گفت: «شنیدم پدرش فوت کرده، ارث

خوبی هم براش گذاشته.»

چشم‌های محسن به اندازهٔ نعلبکی گرد شدند. بلافاصله اخم‌هایش

توی هم رفت: «تو از کجا می‌دونی؟»

عادل گفت: «ما هم آنتن‌های خودمون رو داریم.»

محسن سرش را به تأیید تکان داد و چند بار گفت: «اطلاعات! اطلاعات!

اطلاعات مهمه!»

عادل گفت: «اطلاعاتِ درست!»

«آره واقعاً من هنوز تو فکر اینم که چطوری از اون اتاق اداری اومد بیرون. خیلی دختر زرنگیه‌ها! نمی‌دونی چی بهش ارث رسیده؟»
عادل گفت: «معلومه، پول.» بعد بلافاصله لحنش را تغییر داد تا کمکی کند: «باید بفهمی با چی حال می‌کنه. من فهمیدم کتاب زیاد می‌خونه.»
محسن چند بار سرش را تکان داد. انگار داشت چیزی را توی مخش جا می‌انداخت. بعد گفت: «یه دوستی دارم توی خوابگاه، هم‌اتاقیم. اسمش رضاست، آی‌تی می‌خونه. یه میکروفون نشونم داد اندازه‌ی یه دکمه. می‌گفت اگه فرکانسش رو تنظیم کنم، می‌تونم صداهای دوروبرش رو با گوشی موبایلم بشنوم.»

عادل به ساعتش نگاه کرد و گفت: «پاشو الان کلاس شروع می‌شه.»
رفتند کلاس و دوستانشان کلی عادل را تشویق کردند که چه کلاه قشنگی خریده و او هم کلی درباره‌ی سلیقه و خوش‌تیپی حرف زد و همه خندیدند. محسن هم چپ‌چپ نگاهش کرد و یواشکی زیر گوشش گفت: «بی‌معرفت، دست‌کم می‌گفتی من موقع خریدش کمکت کردم.»
عادل می‌خواست چیزی بگوید که استاد آمد و مسخره‌بازی تمام شد. استاد بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت: «جناب فردوسی‌زاده پرسیده بود معنی کلمه‌ی ساچا چیه. من چنین کلمه‌ای پیدا نکردم. حتی تو کتاب کوچه هم دنبالش گشتم. این کلمه باید ساختگی باشه.»
یکی از دخترها دستش را بلند کرد: «استاد اجازه هست؟»
«بفرمایید؟»

«استاد، من معنی ساچا رو می‌دونم.»

استاد گفت: «این کلمه رو جایی خوندی؟»

«استاد، این کلمه رو خانم قربانزاده ساختن.»

همه برگشتند به طرف خانم قربانزاده که از خجالت سرخ شده بود.

استاد گفت: «اجازه می‌دید خود خانم قربانزاده توضیح بدن؟»

الهام گفت: «استاد می‌شه توضیح ندم؟ یه فحش مؤدبانه‌ست!»

همه برگشتن به طرف فردوسی زاده.

الهام گفت: «ولی چیز مهمی نیست.»

استاد گفت: «برای من جالبه، می‌شه لطفاً توضیح بدی؟ مجبور نیستی؛

ولی اگه توضیح بدی، ممنون می‌شم.»

الهام گفت: «نمی‌دونم آقای فردوسی زاده این کلمه رو کجا شنیدن.

امیدوارم جسارت به ایشون نباشه.»

الهام و دو تا از دوستانش زیرچُلکی می‌خندیدند؛ چون می‌دانستند

محسن فردوسی زاده این کلمه را کجا شنیده. با این حال الهام مجبور

بود توضیح بدهد.

«ساجا یعنی با سر افتادن در چاه. اگه کسی با پا بیفته توی چاه، امکان

نجات پیدا کردن داره؛ ولی اگه کسی با سر بیفته توی چاه، سه سوت

نابود می‌شه. اگه چاه خشک باشه، مغزش می‌آد توی دهنش. اگه چاه

آب داشته باشه، دوسوت خفه می‌شه.»

بچه‌ها خندیدند و استاد برای دانشجویش دست زد.

«فحش زیرکانه و مؤدبانه‌ای بود. آفرین، خوشم اومد.»

وقتی کلاسشان تعطیل شد، عادل هم همین را گفت: «خوشم اومد.»

محسن گفت: «خیلی نامردی، دیدم توی کلاس چه جور می‌کره می‌کردی.»

عادل که می‌خواست کمی دل‌جویی هم بکند، گفت: «وقتی یه چیز

بامزه تعریف می‌کنن، تو نمی‌خندی؟»

محسن گفت: «نه وقتی درباره‌ی رفیقمه!»

عادل گفت: «بابا، بیچاره اولش توضیح داد که منظورش به تو نیست.

اصلاً تو چرا رفتی از استاد پرسیدی؟»

«برای اینکه خرم! فکر نمی‌کردم استاد بیاد توی کلاس مطرح کنه.

رفیق‌هاش رو دیدی چطوری ریزریز می‌خندیدن؟»

عادل گفت: «ببین، دخترها دوست دارن پسرها جلوشون زانو بزنن!»

محسن گفت: «خفه شو، حوصله ندارم.»

عادل دستی به پشت کلاهش کشید و گفت: «دستت درد نکنه! خیلی باحاله!»

محسن گفت: «من انتقام می‌گیرم. ببین کی دارم بهت می‌گم.»
«بیچاره دختر خوبیه! ضامنت شده. قبلش هم که توضیح داد منظورش تو نیستی. موقع توضیح دادن هم کلی سرخ و سفید شد. دختر خوبیه، به درد زندگی می‌خوره!»
محسن برایش لگدی پراند: «برو گم شو با اون کلاه مسخره‌ات!»



فصل ہفتہ X



کمر شکستہ
ہر چیزی را بہ زبان نیاور!



محسن ادامه داد: «وقتی ما با یه دختر پول‌دار ازدواج کنیم، اونم مثل ما آدمه، فرقی با ما نداره. آدم‌ها فرزندان یه پدرن. وقتی یکی پول‌دار یکی بی‌پول باشه، معنی‌ش اینه که پدره بینشون فرق گذاشته!»

عادل پرسید: «اینم اون رفیقت گفته؟!»

محسن گفت: «بله قربان!»

و همین موضوع عادل را به فکر فرو برد. نکته‌ای تأمل‌برانگیز بود و البته کمی هم بحث‌برانگیز.

محسن گفت: «این رو گوش کن. این از خودمه!»

عادل کلاهش را گذاشت روی سرش. سوزی گزنده می‌وزید و تا ایستگاه مترو فاصله زیادی داشتند.

محسن در ادامه حرفش گفت: «من می‌گم ما باید اصلاح نژاد هم بکنیم. دخترهای کوتاه با پسرهای بلند و پسرهای کوتاه با دخترهای بلند.»

عادل خندید و جواب دوستش را داد. تز کوتاه و بلند و بلند و کوتاه را دنبال نکرد. او می‌دانست که دوستش از چیزی دل‌خور است. بعد از پیش آمدن بحث ساچا، محسن سخت در فکر بود. عادل می‌خواست این راز را کشف کند. پرسید: «تو این کلمه ساچا رو کجا شنیدی؟»

محسن خندید و گفت: «ها! حوصله‌ات سررفته می‌خوای مسخره‌بازی دربیاری؟!»

عادل روی نکته خوبی انگشت گذاشته بود. آن روز خانم قربانزاده توضیح داده بود که نمی‌داند محسن کجا این حرف را شنیده؛ اما این توضیح قانع‌کننده نبود و همین حال محسن را گرفته بود. عادل می‌خواست اگر بتواند، کمک کند. باید همان خط را دنبال می‌کرد.

«جان من، جان محسن کجا شنیدی؟»

محسن تردید داشت، با این حال حقیقت را گفت: «همون روز که

پنچر کرده بود... منِ خَر هم رفته بودم کمک!»

عادل یادش بود که محسن حتی دست به چرخ هم نزده، با این حال مطمئن بود خط را درست می‌رود.

«تو مگه کاری کردی؟»

محسن گفت: «دخترها وقتی پنچر می‌کنن، زنگ می‌زنن به مامان جونشون.»

گوشی‌اش را درآورد و سعی کرد ادای دخترها را دربیآورد: «مامانی پنچر کردم، حالا چی می‌شه؟»

عادل از خنده روده‌بُر شد. محسن با صدایی نازک، محزون و همراه ناله حرف می‌زد. بعد ادای مادر را درآورد: «مامان جون فدای سرت، ماشین رو بذار بیا، می‌گم بابات بره بیاردش.»

عادل که احساس می‌کرد دوستش را سرحال آورده، پرسید: «خانم قربانزاده که ادایی نبود.»

محسن گفت: «آره از این مامان‌جون‌ها نیست. منم از دخترهای این جووری خوشم می‌آد. زبل، زنگ؛ ولی پررو نباشه.»

عادل گفت: «خدایی پررو نیست. یه کلمه گفتی، چهارصد هزار تومن داده. خوب بود می‌گفت چرا من باید بدم؟»

محسن هروقت یاد آن روز می‌افتاد، هم خوش حال می‌شد و هم ناراحت. اول خوش‌حالی‌اش را ابراز کرد: «مجبورش کردم. گذاشتمش گوشه رینگ، چپ، راست، چپ، راست. اگه می‌گفت نه، می‌گفتم پس اون مقاله چی بود؟»

عادل گفت: «خیلی پررویی!»

و محسن بلافاصله یاد بخش غم‌انگیز ماجرا افتاد. هروقت یادش می‌افتاد لجش می‌گرفت، گفت: «ولی بدجووری من رو پیچوند.»

دست عادل را گرفت و او را نگه داشت: «جان محسن تو می‌تونی بفهمی چه جووری از اون دفتر اومد بیرون که من ندیدم؟»

عادل کمی فکر کرد و گفت: «فکر کن این درخت درِ دفتر.» یکی از درخت‌های کنار خیابان را نشان داد.

محسن گفت: «خب!»

عادل گفت: «حالا بچرخ این وری.»

محسن را چرخاند تا پشتش به درخت باشد. بعد گفت: «تا ده

بشمار بعد برگرد.»

عادل کلاهش را برداشت، کمی خم شد و پشت محسن خودش

را پنهان کرد. با چرخیدن محسن، چرخید و عقب عقب رفت پشت

درختی دیگر پناه گرفت. محسن چرخید پشت سرش و عادل آمد

بیرون: «به همین سادگیه!»

کلاه را دوباره سرش گذاشت.

محسن گفت: «خیلی دختر زرنگیه. روز عروسی مجبورش می‌کنم

اعتراف کنه چه جوری من رو پیچونده.»

«ایوالله آقا محسن! باید آمادگی کامل داشته باشی که دوباره پیچ

نخوری.»

محسن گفت: «راست می‌گی! بین تو یه چند تا کتاب برای من بیار،

بخونم بتونم باهاش بحث کنم.» و کلاه عادل را برداشت و گذاشت

سرش.

عادل اعتراض کرد: «کلاه رو بده بو می‌گیره.» و آن را پس گرفت.

«خیلی پررویی!»

عادل سعی کرد موضوع بحث را عوض کند. درباره کتاب‌ها بحث

کرد و روز بعد برایش سه تا کتاب آورد. کل از جزء، قیدار و گلستان

سعدی. محسن گفت: «این یکی رو نمی‌خوام.»

می‌خواست گلستان سعدی را پس بدهد. عادل گفت: «این‌ها

درهمه! نمی‌شه جداشون کنی!»

محسن کتاب‌ها را پس داد و بلافاصله پشیمان شد. می‌خواست

کارش را توجیه کند: «بابا، سعدی مال هفتصد سال پیشه.»

عادل گفت: «بیچاره همین جناب سعدی می‌گه وقتی عشق بیاد،

دیگه پیر و جَوون نداره، پول دار و بی پول نمی‌شناسه.»

محسن گفت: «جان من؟! راست می‌گی؟!»

کتاب‌ها را به زور جا کرد توی کیفش.

عادل گفت: «بابا یه کوله بخر این قدر عذاب نکشی.»

محسن گفت: «کوله مال دخترهاست!»

عادل گفت: «بوکس چی؟ کیک بوکسینگ! اونم مال دخترهاست؟»

محسن گفت: «تو این اطلاعات رو از کجا می‌یاری؟»

عادل گفت: «مگه تو می‌گی چه نقشه‌ای داری؟ چرا من باید آنتن‌هام

رو لو بدم؟»

رسیدند به ایستگاه مترو. عادل پله‌ها را دوتا یکی کرد. حدس می‌زد

محسن نقشه‌ای دارد؛ ولی نتوانسته بود او را به حرف بیاورد. با

ترفند جدید، یعنی تبادل اطلاعات، محسن را به حرف آورد. محسن

دست دوستش را گرفت و او را نشانند روی صندلی‌های پلاستیکی

آبی مترو: «بیا چند دقیقه اینجا بشین.» بعد گفت: «سه روزه رفتم رو

مخ آقام که پول بده یه موتور بخرم. می‌خوام برم دنبالش خونه‌اش

رو یاد بگیرم. می‌خوام برم پیک موتوری بشم. می‌خوام دستم پر

باشه. کسب اطلاعات، می‌خوام خودم خرج خودم رو دربیارم.»

عادل به قطاری نگاه کرد که آمد و رفت. همه سوار شدند و ایستگاه

خلوت شد.

«موتور خطرناکه.»

محسن گفت: «بابام هم همین رو می‌گه. می‌گه خطرناکه.»

عادل گفت: «بعدش هم پیک موتوری چه ربطی به اطلاعات داره؟»

محسن گفت: «می‌رم یه پیتزافروشی نزدیک محلشون! چهار دفعه

برم و پیام می‌فهمم چی‌کار باید بکنم.»

عادل گفت: «به نظرم تو از اون‌هایی هستی که از چاله درمی‌آن

می‌افتن تو چاه.»

محسن گفت: «دیدیدی گفتم، تو می‌خوای مسخره‌بازی دربیاری!»

عادل گفت: «من برای خودت می‌گم. بیا من یه موتور دارم که یه

ساله سوارش نشدم. می‌دمش به تو. مادرم نمی‌ذاره سوار بشم،

استرس می‌گیره.»

محسن گفت: «راست می‌گی؟! جان من؟!»
عادل پرسید: «گواهی‌نامه داری؟»
محسن خندید. حتی چشم‌هایش هم می‌خندیدند: «گواهی‌نامه هم دارم. بچه‌های مازندان از مادر متولد می‌شن، گواهی‌نامه موتور دستشونه!»
آن شب با عادل رفت خانه‌شان، شام را آنجا خورد و با موتور برگشت خوابگاه.



محسن قبل از بردن موتور، چند تا قول داد؛ اول اینکه با موتور نرود دانشگاه. عادل و مادرش کلی صغری‌کبری چیدند تا محسن پذیرفت. مادر عادل دلش می‌خواست هرچه می‌تواند، موتور را از پسرش دورتر کند. حتی بین حرف‌هایش گفت موتور را ببر و هرطور دوست داری، پولش را پرداخت کن؛ اما عادل از راه دیگری وارد شد. او زبان محسن را بهتر می‌فهمید.

«اول اینکه، تا چهارصد تومن رو ندادی، بهتره با موتور نیایی دانشگاه. یه دختر زبل که مدال کیک‌بوکسینگ داره، وقتی ببینه رودست خورده، ممکنه از فنونی که بلده استفاده کنه.»
محسن شاکی شد: «انگار من هویج‌م... آها، آها...» بالاتنه‌اش را به چپ و راست برد، یعنی اینکه جاخالی می‌دهد. ادامه داد: «می‌ره تو باقالی‌ها! روش کم می‌شه... من از زن کتک‌بخورم؟»
عادل خندید و گفت: «دوم اینکه من به مادرم قول دادم سوار موتور نشم.»
محسن گفت: «خیلی بچه‌ننه‌ای.»

عادل گفت: «حالا هرچی. دیوونه خوبه من سوار موتور بشم، مادرم استرس بگیره؟ ممکنه تو بگی خب استرس نگیره؛ ولی من می‌گم وقتی من می‌تونم اذیتش نکنم، نمی‌کنم.»

محسن خیلی جدی گفت: «آفرین، من این جورى به مسئله نگاه نکرده بودم.»

عادل گفت: «دلیل سوم و خیلی مهم‌تر، از اونجا که خانم قربانزاده خیلی زبله، اگه تو رو توی ساختمونشون ببینه، از خودش می‌پرسه چرا این اوامده نزدیک خونه ما؟ و در نتیجه این کشف، خانم قربانزاده می‌فهمه تو رفتی فضولی و تو تبدیل می‌شی به یه مهره سوخته.»

محسن گفت: «پس چی کار کنم؟»

«وقتی مری اونجا، کلاه کاسکت رو برندار. تو فصل زمستون بهونه‌اش جوره؛ یعنی سرده و تو کلاهت رو برنمی‌داری. تا عید هم باید از اون منطقه بیایی بیرون.»

محسن قول داد به تمام این قوانین احترام بگذارد.

یک بار با موتور رفت تا جلوی دانشگاه و الهام راتا خانه‌شان تعقیب کرد. در همان خیابانی که مجتمع سرو و آپارتمان الهام و خانواده‌اش آنجا بود، یک پیتزایی درجه یک هم بازار گرمی داشت؛ پیتزا و نیز. و البته مثل آب خوردن محسن را استخدام کردند. ساعت پنج تا یازده شب. ده تا بیست و یک دیگر هم می‌رفتند، قبولشان می‌کردند. و همان روز اول هم یک سرویس به مجتمع سرو خورد.

آقا مدد توی لابی و پشت میز نگهبان نشسته بود. محسن خیلی زود فهمید آقا مدد نظافتچی مجتمع است و نگهبان‌ها شیفتی تغییر می‌کنند. کشف کرد وقتی هوا تاریک می‌شود، مدد معمولاً دم در است. یا می‌نشیند جلوی در روی چهارپایه‌اش یا مشغول تمیزکردن ماشین‌هاست.

ساکنان مجتمع می‌گفتند آقا مدد کارواش خشک است؛ بدون آب و با دستمال‌های نم‌دار و بدون استفاده از شیلنگ آب، ماشین‌ها

را تمیز می‌کرد. این طوری، هم تنهایی آقا مدد اذیتش نمی‌کرد و هم درآمد خوبی برایش داشت.

یک بار که محسن پیتزا برده بود، مدد داشت ماشین الهام را تمیز می‌کرد؛ پژوی دویست و شش‌سای که محسن شماره‌اش را از حفظ بود. هر بار که برای مجتمع پیتزا می‌برد، اطلاعات جدیدی هم کسب می‌کرد.

دفعه بعد هیوندای آلبالویی را جلوی در دید که خانمی سرحال و قبراق و شیک پوش کنارش ایستاده بود و داشت با مددگپ می‌زد. موتورزش را گذاشت و بدون اینکه کلاه کاسکتش را بردارد، رفت بالا. به زن نظری انداخت و فکر کرد می‌تواند مادر الهام باشد. ماشین هیوندای آلبالویی اولین نشانه. ماشینی که خیلی دوست داشت آن را ببیند. نشانه دوم، قد بلند. قد بلندتر از خانم‌ها. نه خیلی دیلاق و نه خیلی زمخت. مثل الهام، صورت گرد و خوش فرم.

وقتی برگشت و سوار موتور شد، پژوی الهام از راه رسید. مردی جلو نشسته بود و پسر نوجوانی روی صندلی عقب. زن هم رفت سوار شد و هیوندای آلبالویی ماند دم در.

با اطلاعات کسب‌شده، مثل شستن ماشین‌ها دم در، مثل شناختن نگهبان‌ها، اینکه کدام بدقلق است و کدام خوش‌اخلاق. اینکه شام نگهبان و مدد را ساکنان می‌دهند، کم‌کم نقشه‌ای در ذهن محسن شکل گرفت که آقا مدد بازیگر اصلی آن بود.

محسن در پی طرح دوستی با مدد بود و احساس می‌کرد از این طریق خیلی راحت به خواسته‌هایش می‌رسد. خوش حال بود؛ چون همه چیز باب دلش پیش می‌رفت. همه چیز خوب و منطقی به نظر می‌رسید. محسن اطلاعات خوبی کسب کرده بود که به عادل هم نمی‌گفت. شاید از هر ده تا یکی. عادل هم پاپی‌اش نمی‌شد، تا اینکه شبی فهمید کارش چندان که فکر می‌کرده، کار بی‌خطری هم نیست.

در همان خیابانی که مجتمع سرو آنجا بود، فرعی دوازدهم به میدان

دوازدهم ختم می‌شد. میدان کوچکی که دنج و تاریک بود. محسن آنجا مشتری داشت. وقتی پیچید توی میدانگاهی، اولین چیزی که به ذهنش رسید، این بود که چقدر همه جا تاریک است. دور زد تا پلاک سی و چهار را پیدا کند. موتور را نگه داشت و پیاده شد. در همان لحظه موتوری دیگری هم کمی دورتر توقف کرد. مردی میان سال آن موتور را می‌راند و دختر نوجوانی هم پشتش نشسته بود.

محسن توجهی به آن‌ها نکرد، اما خوش حال شد؛ در آن میدانگاهی خفته در تاریکی، تنها نبود. داخل جعبه پشت موتورش شش جعبه پیتزا داشت. دوتایش را باید همان جا تحویل می‌داد و چهارتایش را می‌برد مجتمع سرو.

وقتی پیتزاهای میدان دوازدهم را تحویل داد و برگشت سراغ موتورش، مرد میان سال را در دو قدمی‌اش دید. ترسید، چون انگار یکی از زمین جوشیده و بالا آمده بود.

«داش! می‌شه مردونگی کنی دو تا از این پیتزاهات رو بدی به من؟»
محسن حیرت کرد: «که چی بشه؟!»

مرد به دخترش اشاره کرد: «من دخترم رو آوردم بهش پیتزا بدم، نمی‌خوام جلوش ضایع بشم.»

محسن در جعبه پشت موتورش را باز کرد و بست. می‌خواست مطمئن شود چیزی کم نشده باشد. هر چهار پیتزا سر جایشان بودند.

«برو عمو کشکت رو بساب!»

مرد گفت: «داش! می‌تونم به زور ازت بگیرم؛ ولی دوست دارم خودت مرام به خرج بدی!»

مرد دستش توی جیبش بود و طوری ایستاده بود که پشتش به دخترش باشد. محسن پوزخندی زد: «تواز من به زور بگیرم؟»

مرد دستش را بیرون آورد و محسن صدای تق باز شدن چاقوی ضامن‌دار را شنید؛ صدای فشردن ضامن چاقوی دسته‌سفید

کار زنجان. محسن رفت جلو و مرد را هل داد. مرد مافنگی بود و عقب عقب رفت؛ اما همان لحظه دستش را پرت کرد طرف محسن. نوک چاقویی که دستش بود، کف دست چپ محسن را برید. محسن فریاد کوتاهی کشید: «آخ!» و کف دست زخمی اش را گرفت: «آشغال عوضی! من رو با چاقو می زنی؟!»

زخم دستش را گرفت و حمله کرد به مرد که دختر نوجوان مقابلش قرار گرفت. آمده بود بینشان قرار بگیرد، آمده بود کمک پدرش که افتاده بود توی باغچه. ژودرژوی محسن ایستاد و التماس کرد: «آقا تو رو خدا ببخشید.»

محسن دستش را نشان داد: «ببین خون می آد!» می خواست دختر را عقب بزند و برود سراغ مرد که افتاده بود توی باغچه و نای بلندشدن نداشت. دختر کاپشن محسن را گرفت و نگاهش داشت: «تو رو خدا! جون مادرت!» و دستمالی را داد به محسن: «این رو بذارید رو زخمتون.»

قسم جان مادر و دستمال سفید دخترانه ای روی زخمش او را آرام کرد. همان طور که سعی می کرد دستمال را با دست دیگرش به زخم ببندد، به طرف موتورش رفت. دختر دوید تا کمک کند دستمال را گره بزند.

بریدگی زخم عمیق نبود؛ اما کف دستش پر از خون بود. دختر با دست های لرزان دستمال را گره زد و محسن نشست روی موتورش. دختر تا لب جدول وسط میدان عقب رفت، درست روبه روی پدرش در فاصله ای پنج شش متری. محسن با موتور کمی جلو آمد و ایستاد. به مرد گفت: «شانس آوردی این خانم باهات بود!»

مرد حرفی نزد، هیچ حرکتی نکرد. انگار توانش به پایان رسیده بود. محسن وقتی داشت میدان را دور می زد، دید که دختر همان جایی که ایستاده بود، روی زمین نشست.

محسن دو دقیقه بعد جلوی مجتمع سرو بود. آقا مدد داشت

ال نود سفیدی را تمیز می‌کرد.

«آقا مدد بیا به دقیقه.»

آقا مدد آمد.

محسن در جعبه‌اش را باز کرد و به پیتزاها اشاره کرد و گفت:

«بی‌زحمت این پیتزاها رو بده واحد سیصدوشونزده.»

آقا مدد پرسید: «چی شده با شما؟!»

محسن دستش را نشان داد: «زخمی شدم.»

دستمال سفید دخترانه، رنگ خون گرفته بود. آقا مدد ترسیده بود:

«شما با خطر روبه‌رو هستی!»

این را گفت و دوید توی لابی. آنجا جعبه کمک‌های اولیه داشتند.

باند و بتادین و چسب آورد. هر قدر محسن اصرار کرد پیتزاها را ببرد،

آقا مدد گوش نکرد.

«طوری نخواهند شد آن پیتزاها!»

با بتادین زخم را شستند، با باند دستش را بستند و چسب زدند.

نگهبان هم آمد کمک و یکی از دخترهای مجتمع هم آمد ببیند چه

شده.

آقا مدد پیتزاها را برد. نگهبان پرسید: «چی شد درگیر شدید؟»

محسن گفت: «زورگیری! پیتزا می‌خواست!»

دختر گفت: «کلاهتون رو بردارید دست‌کم یه نفسی بکشید.»

محسن گفت: «عرق کردم، سرما می‌خورم.»

محسن که فکر می‌کرد اگر کمی دیگر بایستد، باید کلاهش را بردارد،

به نگهبان گفت: «از آقا مدد تشکر کن!»

سوار موتور شد و رفت.

دختر گفت: «باید کلاهش رو برمی‌داشت سرش یه هوایی می‌خورد.»

نگهبان گفت: «همیشه کلاه سرشه! من ندیدم کلاهش رو برداره.»

دختر گفت: «بعضی‌ها خجالت می‌کشن. من خودم یکی از

فامیل‌هامون رو دیدم که قیافه‌اش رو عوض کرده بود، مسافرکشی

می‌کرد. من شناختمش؛ ولی به روش نیاوردم.»

صبح روز بعد، در مجتمع همه خبر داشتند که شب قبل می‌خواستند از پیک موتوری پیتزا فروشی به زور پیتزا بگیرند. هرکس می‌شنید، می‌گفت عجب بساطی شده! اگر کسی می‌پرسید: «پسره کی بوده؟» می‌گفتند همان پیکی که هیچ وقت کلاه کاسکتش را بر نمی‌دارد.



صبح روز بعد، اولین نفر عادل بود که پرسید: «چی شدی؟» محسن گفت: «زورگیرها بهم حمله کردن.» «الکی نگو! با موتور خوردی زمین؟ دیشب ساعت یازده، اون موقع‌ها یه نم بارونی زد.» محسن مثل همیشه با خنده و شوخی جواب داد: «نه به جان خودم، بهم حمله کردن، زخم چاقوئه. آدم با موتور زمین بخوره، کف دستش زخمی می‌شه؟» عادل گفت: «اتفاقاً آگه با موتور زمین بخوری، ناخودآگاه اول کف دستت رو می‌ذاری زمین. دیشب وقتی بارون زد، مادرم گفت این دوستت کار دست خودش نده. امروز وقتی برگردم، حتماً حالت رو می‌پرسه.»

محسن آهی کشید و گفت: «مادر، مادر... مادرا!» می‌شد فهمید که محسن دلش تنگ شده است. عادل زد به شوخی: «حالا باید خالی بندی تو رو تحویلش بدم. بگم می‌خواستن ازش پیتزا بدزدن؟ آخه کدوم دیوونه‌ای می‌آد زورگیری که پیتزا بدزده؟» محسن شاکی شد: «باور نمی‌کنی؟!» بعد از اول تا آخر ماجرا را برایش تعریف کرد. بعد هم دستمال سفید دخترانه را نشان عادل داد.

شب قبل داده بود رضا، یکی از بچه‌های خوابگاه، برایش شسته بود. کلی هم آنجا سربه‌سرش گذاشته بودند.

«چرا آدرسش رو روی دستمال ننوشته؟!»

«این دستمال رو داده که بری پیداش کنی!»

«شاید هم هر شب بیاد پیتزافروشی تا دستمالش رو بگیره!»

هرکس چیزی گفته بود و محسن منتظر مسخره‌بازی عادل بود.

دستمال را که داد، گفت: «ببین. روش نوشته مهسا.»

عادل دستمال را گرفت، نگاه کرد و آن را پس داد. شوخی و

مسخره‌بازی‌ای هم در کار نبود. گفت: «دختره بیشتر از دوازده‌سیزده

سال نداشت، درسته؟»

محسن گفت: «فکر می‌کنم همین سن و سال‌ها بود. حالا چه فرقی

می‌کنه؟»

عادل در سکوت چند قدم شانه‌به‌شانه محسن رفت. این سکوت،

محسن را اذیت می‌کرد. ترجیح داد خودش چیزی بگوید و فضا را

عوض کند.

«فکر می‌کردم وقتی داستان رو تعریف کنم، می‌گی دمت گرم، خوب

کاری کردی جلوشون دراومدی. همه می‌گن آقا اگه خفتت کردن،

هرچی خواستن بده که برن.»

عادل گفت: «اینجا یه کمی ماجرا فرق می‌کنه.» و رفت به طرف یکی از

نیمکت‌های حیاط دانشگاه. با یک دستمال، نم باران شب قبل را

گرفت. برای محسن هم همین کار را کرد. هر دو نشستند، محسن

به ساعتش نگاه کرد: «پنج دقیقه بیشتر وقت نداریم.»

عادل گفت: «من به اون دختره فکر می‌کنم. پدرش، اگه پدرش بوده

باشه، دیشب جلوی تو شکسته، تموم شده.»

محسن گفت: «مفنگی بود! هلش که دادم، عقب‌عقب رفت، افتاد

تو باغچه! انگار مُرده! سرش رو هم بلند نکرد.»

عادل گفت: «می‌گم که تو نابودش کردی.»

محسن پرسید: «تو بودی چی‌کار می‌کردی؟»

«من بودم دو تا پیتزا رو می‌دادم بهش. می‌رفتم سراغ دختره می‌گفتم من با بابات رفیقم، می‌دونم بدقوله. اگه تو ضامنش می‌شی، پیتزاها رو بهش بدم.»

محسن که موقع درگیری و حتی بعد از درگیری به چنین چیزی فکر نکرده بود، کمی دل‌خور شد. عادل خم شد جلو، سرش را گرفت میان دست‌هایش. در همان وضعیت ماندند تا صدای زنگ اخطار شنیده شد. عادل زد پشت محسن و گفت: «پاشو بریم.» همان‌طور که به سمت کلاس می‌رفتند، محسن گفت: «تو هم ضامن‌بازی رو دوست داری‌ها.» و خندید.

عادل اما برعکس همیشه جدی بود: «به نظرم فکر خوبیه برای زندگی بهتر. ضمانت آهو فقط برای این نبوده که بگیریم یا ضامن آهو.»

جلوی در سالن، چند تا از پسرهای هم‌کلاسه‌شان‌های وهوی کردند. «دستت چی شده؟!»

«فیلم فارسی دیدی؟!»

«چاقوت ضامن‌داره یا چاقو آره‌ای آشپزخونه؟!»

محسن گفت: «با موتور خوردم زمین.»

عادل زد پشتش و هلش داد توی کلاس. های وهوی پسرها توجه دخترها را هم جلب کرده بود و از میان دخترها الهام حیرت‌زده بود. شب قبل هنوز شام نخورده بودند که یکی از همسایه‌ها توی تلگرام برای مادرش نوشت می‌خواستند از بیک موتوری پیتزا و نیز زورگیری کنند که پسر مقاومت کرده. ماما هم همین را برای آن‌ها تعریف کرده بود.

فرهاد پرسیده بود: «کسی هم طوری شده؟»

ماما فوری همین را پرسیده و هنوز یک دقیقه هم نشده بود که خبر تکمیلی رسید.

«پسر رو با چاقو زدن. گُلی خودش پیکی رو دیده.»

معلوم شد خبر را خبرگزاری مجتمعا ارسال کرده است: خانم شکوه

قاسمی. بعد ناصر داوطلب شد که برای آقا مدد شام ببرد و مثل فضول‌ها با کلی خبر آمد بالا.

«با چاقو زدن به کف دست آقای پیک، آقا مدد برایش باند بسته؛ ولی آقا مدد می‌گفت باید بره بخیه بزنه...»

الهام همان لحظه به دست آقای فردوسی زاده نگاه کرد شاید بفهمد بانداژ دستش کار یک آدم ناشی در امر پزشکی مثل آقا مدد بوده یا یک آدم حرفه‌ای. به نظرش آمد کار آدمی حرفه‌ای بوده. همان لحظه تصمیم گرفت برای ناصر پیغام بفرستد که آقا مدد گفته کدام دست آقای پیکی زخمی شده؟ اما پشیمان شد. فکر کرد ناصر دیگر ول نمی‌کند. می‌خواست برای مادرش پیغام بدهد، که استاد آمد و این مقوله موقتاً تمام شد تا وقتی که استاد گفت: «به یه موضوع فکر کنید و سعی کنید یه داستان کوتاه بنویسید.»

عادل دوباره همان بحث را پیش کشید. دست بلند کرد و گفت من یک سوژه دارم.

استاد گفت: «چقدر خوب، بفرمایید راجع به چیه؟»

عادل گفت: «پدري که می‌خواست به دخترش پیتزا بده، می‌ره سراغ یکی از پیکی‌ها. اون پیکی مقاومت می‌کنه و درگیر می‌شن.»
عادل فکرش را از روی کاغذ خواند.

استاد پرسید: «احتمالاً اون پیکی آقای فردوسی زاده نبوده؟»

همه خندیدند و عادل هم زد به شوخی: «استاد، آقای فردوسی زاده بچه شماله؛ ولی دیشب یه نم بارون زده، هول شده با موتورش شیرجه زده تو جوی آب.»

استاد گفت: «فکر خوبیه... تو اگه پیک موتوری بودی، چی کار می‌کردی؟ پیتزاها رو می‌دادی یا مقاومت می‌کردی؟»

عادل گفت: «من پیتزاها رو می‌دادم.»

استاد پرسید: «تسلیم در مقابل زور؟»

عادل همان‌طور که ایستاده بود و فقط به استاد نگاه می‌کرد، پاسخ داد: «این مسئله فرق می‌کنه. این زورگیری نیست، این فقره. فقره

که زور آدم‌ها رو می‌گیره. استاد فقیر یعنی کمرشکسته!»
استاد گفت: «زورگیری، زورگیریه. چه کسانی موافق مقاومت پیک موتوری هستن؟»

بیشتر بچه‌ها دستشان را بلند کردند. محسن هم دستش را بلند کرد؛ اما الهام دستش را بالا نبرد. محسن می‌خواست دستش را پایین بیاورد؛ ولی وقتی دید الهام حواسش به اوست، دستش را بالا نگه داشت. استاد گفت: «من خودم با عادل موافقم؛ ولی اکثر بچه‌ها موافق مقاومتن. بفرمایید.»
عادل نشست.

استاد گفت: «اون چیزی که داستان‌ها رو متفاوت می‌کنه، نگاه متفاوت به جهانیه. اگه پیکی مقاومت کنه، داستان یه جای دیگه می‌ره. اگه بدون مقاومت پیتزاها رو بده، داستان یه راه دیگه می‌ره. کس دیگه‌ای هم هست که فکری داشته باشه؟»
الهام دستش را بلند کرد.

استاد گفت: «به‌به، خانم قربانزاده، اگه دستتون رو بلند نمی‌کردید، ناامید می‌شدم! خب بفرمایید؟»

«استاد، من می‌خوام درباره‌ی یه پیک موتوری بنویسم که کاسکتش رو برنمی‌داره.»

استاد گفت: «این پیک موتوری شما با پیک موتوری آقای ناصری که یکی نیست؟»

همه خندیدند و الهام هم سعی کرد شوخی را با شوخی جواب بدهد: «ممکنه شخصیت اصلی داستان من با شخصیت اصلی داستان آقای ناصری یکی باشه؛ ولی حرف‌هامون با هم فرق می‌کنه.» و در تمام این لحظه‌ها گوشه‌ی چشمی هم به محسن داشت که رنگش پریده بود و به هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد.

استاد پرسید: «حرف حساب شما چیه؟»

«درگیر کاری نشو که باید پنهان بماند.»

استاد گفت: «می‌شه همیشه رو بازی کرد؟ شفاف بودن!»

پسری گفت: «خاله زنی که می‌شه!»

بچه‌ها خندیدند و استاد ادامه داد: «چه کسانی موافق رو بازی کردن هستن؟»

تعداد کمی دستشان را بالا بردند. عادل هم دستش را بالا برد و محسن هم همین کار را کرد. الهام پوزخندی زد و لج محسن را درآورد؛ آن چنان که تا بعد از تعطیل شدن هم همچنان عصبانی بود و حرصش را سر عادل خالی کرد.

«هرچی خانم قربانزاده می‌گه تو موافقی؟»

عادل گفت: «تو خودت هم که موافق بودی.»

محسن گفت: «من می‌خواستم بیچونممش، وگرنه کی شفافه؟!»

عادل خندید و گفت: «من!»

محسن که از دست الهام عصبانی بود و می‌خواست حرصش را سر عادل خالی کند، دست او را گرفت و نگهش داشت که رُودررُو باشند: «تو اگه شفافی، چرا نمی‌گی خبرهای مربوط به خانم قربانزاده رو از کجا گیر می‌آری؟! کیک بوکسینگ، پدرش مُرده و ماشین آلبالویی و از این حرف‌ها؟»

محسن به عادل نگفته بود مردی را توی ماشین الهام دیده که می‌توانسته پدرش باشد. عادل بی‌خبر از دانسته‌های دوستش، خندید و دست محسن را گرفت و او را دنبال خودش کشید: «تو عصبانی هستی که لو رفتی، داری حرصش رو سر من خالی می‌کنی.» محسن گفت: «کی گفته لو رفتم؟»

عادل گفت: «امروز بری پیتزافروشی، دستت رو می‌شه. خانم قربانزاده می‌آداونجا.»

محسن گفت: «تو از کجا می‌دونی؟»

عادل گفت: «حدس می‌زنم. حدس زدن مربوط به تخیل آدم‌هاست. بعضی‌ها قدرت تخیل دارن، بعضی‌ها ندارن.» خندید و محسن که لجش گرفته بود، گفت: «برو گم شو!»

می‌خواست از عادل جدا شود و برود دنبال کارش. عادل دستش

را رها نکرد: «بیا بریم شام خونه ما. امشب از مجتمع سرو دوری کن. اگه خواهرم شیفت نباشه، می‌تونه دستت رو ببینه. مادرم هم می‌تونه. باید مواظبش باشی که چرک نکنه.»
عادل به زور محسن را با خودش برد.



الهام جلوی تلویزیون نشسته بود و کانال‌ها را بالا و پایین می‌کرد. مادر سرگرم آماده کردن مقدمات شام بود و البته حواسش به دخترش هم بود. الهام هیچ‌وقت جلوی تلویزیون نمی‌نشست کانال‌ها را بالا و پایین کند. معمولاً کتاب می‌خواند، یا چیزی می‌نوشت. اگر نه، به مخابرات خدمت می‌کرد؛ با تارا تلفنی گپ می‌زد! اگر هیچ‌کدام نبود، با مادرش حرف می‌زد. مادر تردید نداشت فکر دخترش بدجوری اِشغال می‌زند. الهام روی کانالی ماند. مادر آمد نزدیک کانترا که بشنود چه می‌گویند، شاید کشف کند چرا او کلافه است. مجری گفت به این بخش توجه کنید.
«این فقیه عالی‌قدر، در دیدار با وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی گفت: 'فقر بدنی یک مشکل خوش‌خیم است؛ اما فقر فرهنگی یک مشکل بدخیم است.' او گفت: 'اگر فساد و بی‌عرضگی مسئولان نباشد، مردم مشکلات را تحمل می‌کنند.'»
الهام زیرلب زمزمه کرد: «آفرین به این فقیه عالی‌قدر!»
مجری تأکید کرد که به این قسمت از گفته‌های این مرجع عالی‌قدر حتماً توجه کنید.

«ایشان با بیان اینکه فقیر طبق آموزه‌های قرآن کریم یعنی کسی که ستون فقراتش شکسته، گفت آیا از کسی که ستون فقراتش شکسته انتظار مقاومت دارید؟ کسی که ویلچری شد، توان

مقاومت ندارد.»

الهام دوباره زمزمه وار گفت: «حرف حساب جواب ندارد!»

و مجری تلویزیون ادامه داد.

«این مرجع تقلید فرموده‌اند کسی که جیبش خالی است، بدون شک زیر بار دیگری می‌رود. همچنین فرمودند که این سخنان را قرآن کریم بیان کرده و ما از قرآن راست‌گوتر نداریم.»

الهام تلویزیون را خاموش کرد و از جایش بلند شد. ماجرای فقیر و کمر شکسته و این چیزها را از آقای ناصری هم شنیده بود. رفت سمت آشپزخانه: «کمک نمی‌خوای؟»

مادر گفت: «نه عزیزم، امروز تولد پسر مه می‌خوام سنگ تموم بذارم.»
الهام گفت: «کاش شام پیتزا می‌گرفتیم.»

مادر گفت: «اول اینکه...»

الهام پرید وسط حرفش: «بذار اولش رو من بگم.»

مادر خندید و الهام ادامه داد: «دایی حسین می‌گه غذای بیرون تو رستوران، خونه غذای خونه. حالا دومیش رو تو بگو.»

مادر گفت: «دوم اینکه چرا کلافه‌ای؟»

الهام گفت: «مغزم پنچری داره.»

مادر پرسید: «می‌تونی بگی چرا پنچره یا باید بریم پنچرگیری؟»

الهام رفت توی آشپزخانه و پشت میز نشست. مادر برایش چای ریخت. دخترش را خوب می‌شناخت، اگر نمی‌خواست چیزی بگوید، حرفش را پیش نمی‌کشید. این را هم خوب می‌دانست که باید منتظر باشد خودش به حرف بیاید.

«دیشب پیکی پیتزا و نیز رو زخمی کردن. امروز یکی از بچه‌های دانشکده هم زخمی بود. از همون ناحیه‌ای که دست پسر پیکی زخم خورده بود. توی فکرم که نکنه این‌ها یکی باشن.»

مادر گفت: «خیلی بعیده!»

«پس غیرممکن نیست. خودمم همین فکر رو می‌کردم.»

مادر به دخترش خندید و گفت: «یه پیشنهاد بهت بدم؟»

«بده.»

«پاشو برو پیتزافروشی، یه دونه پیتزا بخر، یه سروگوشی هم آب بده!»

الهام از فرط هیجان بلند شد ایستاد: «واوووو!»
چند لحظه بعد پرسید: «یه دونه پیتزا رو چه کار کنیم؟»
«درسته می‌ذاریمش تو فریزر. بعد یه وقتی که دوتایی بودیم، تو هم پنچری نداشتی، با هم می‌خوریمش.»
الهام شاد شد: «درود بر زینب خواهر حسین!»
دوید که برود مانتو بپوشد؛ اما یکهو دستش را گرفت به کانترا که توقف کند: «یه چیزی بگم؟»
مادر گفت: «بگو.»
«کمال هم‌نشین در تو اثر کرد!»

مادر نارنگی‌ای را که توی دستش بود، پرت کرد به طرف الهام و او آن را توی هوا گرفت و یک ربع بعد با همان نارنگی جلوی پیتزافروشی بود.

پیتزا را سفارش داد. گفتند بیست دقیقه بعد آماده می‌شود. رفت روی نیمکت پیاده‌رو نشست. پیک‌ها که می‌رسیدند، کاسکتشان را برمی‌داشتند، اسمشان را می‌نوشتند و می‌رفتند داخل پیتزافروشی. می‌رفتند حسابشان را صاف کنند. پسری آمد که بهش می‌گفتند مهندس. همین که کاسکتش را برداشت، دختری دوازده‌سیزده‌ساله آمد سراغش. توی درگاهی خانه بغلی پیتزافروشی ایستاده بود.
«نیومد؟ می‌دونید می‌آد یا نه؟»

مهندس گفت: «نمی‌دونم به خدا، فکر نمی‌کنم امروز بیاد.»
دختر رفت کنار الهام نشست. هر دو به هم نگاه کردند و الهام لبخند زد. از آن لبخندهایی که آهن‌ربا دارد. دختر هم لبخند زد. خنده‌ای مهربانانه.
«نارنگی می‌خوری؟» و نارنگی‌اش را گرفت طرف دختر.
«خودت نمی‌خوری؟»

دختر نارنگی را گرفت؛ اما پوست نکند.

الهام پرسید: «منتظر کسی هستی؟»

دختر انگار پی کسی می‌گشت که همین سؤال را از او بکند؛

بیست و دو ساعت بود با کسی حرف نزده بود.

«دیشب پدرم با یکی از این موتوری‌ها دعواش شد.»

الهام گفت: «قیافهٔ پسره رو دیدی؟»

«کلاه کاسکت سرش بود.»

الهام پرسید: «پدرت طوریش شده؟»

دختر گفت: «نه، اون آقای موتوری کف دستش زخمی شد.»

الهام تردید نداشت آقای موتوری همان پیکي مجتمع است

که آقا مدد دستش را بسته بود؛ موتورسواری که کاسکتش را

برنمی‌داشت. پرسید: «اومدی برای عذرخواهی و این چیزها؟»

دختر گفت: «نمی‌دونم. شاید بینمش ازش عذرخواهی هم بکنم؛

ولی راستش اومدم دنبال دستمال.»

الهام خنده‌اش گرفت: «دستمال چی؟»

«راستش دیدم دستش خون می‌آد، با دستمال بستمش. می‌خوام

پسش بگیرم. یادگار مادرمه.»

الهام انگار ترسیده باشد، صاف نشست: «مادرت طوریش شده؟»

«نه، جدا شدن.»

الهام پرسید: «تو چرا با مامانت نمودی؟»

«دادگاه این جور حکم داد. اگه از من می‌پرسید، می‌گفتم می‌خوام

با مامانم بمونم.»

الهام ناراحت شد و لحظه‌ای خودش را جای او گذاشت. یاد پدرش

افتاد و اینکه پس از پدر، مادرش همه‌جوره هوای آن‌ها را دارد. به

یک‌وَر دیگر نگاه کرد. پیکي‌ای با چهار جعبه پیتزا بیرون آمد. شب

قبل پیکي مجتمع هم چهار تا پیتزا با خودش داشته. خانوادهٔ

شکوه‌خانم هم چهار نفرند. دلش می‌خواست دربارهٔ درگیری پرسد

که شماره‌اش را اعلام کردند: شمارهٔ پنجاه و پنج. الهام از جایش بلند

شد: «از شماره پنجاه و پنج خوشم می‌آد. الان برمی‌گردم.»
توی پیتزافروشی چند لحظه‌ای که منتظر بود پیتزایش را توی جعبه بگذارند، یاد فکر آقای ناصری افتاد. فکری توی ذهنش جرقه زد.
فروشنده پرسید: «نوشابه هم می‌خواهید؟»
الهام گفت: «نه.» و با پیتزایش بیرون آمد.
دختر همان جا بود. الهام رفت کنارش نشست.
دختر پرسید: «یه دونه پیتزا گرفتی؟ تنهایی؟»
الهام خندید و گفت: «داستانش مفصله. می‌خوای تو بیریش؟»
دختر خجالت کشید: «نه به خدا! همین جوری پرسیدم.»
الهام گفت: «ببین، به جون مامانم راست می‌گم. من اومده بودم فضولی! اگه تو این پیتزا رو ببری، خیلی خوش حال می‌شم.»
دختر گفت: «آخه ما دو نفریم. دو تا آدم گرسنه.»
الهام گفت: «الان درستش می‌کنم.»
پیتزا را گذاشت روی نیمکت و بلند شد که برود داخل پیتزافروشی؛
اما برگشت و به دختر گفت: «این پرونیه. تنده. دوست داری؟»
دختر گفت: «آره خوبه.»
الهام رفت توی پیتزافروشی و پنج دقیقه بعد با یک ظرف سیب‌زمینی سرخ‌کرده و دو تا نوشابه برگشت بیرون.
«سیب‌زمینی‌ها داغ داغن. هوس کردم. سیب‌زمینی سرخ‌کرده، سس یه کم تند و نوشابه.»
چیزهایی که دختر عاشقشان بود. سی ساعت بود که چیزی نخورده بود. الهام بیشتر نوشابه خورد و دختر سیب‌زمینی. در حال خوردن، الهام گفت: «یه چیزی بپرسم ناراحت نمی‌شی؟»
دختر گفت: «نه. از تو خوشم می‌آد، بپرس.»
«شما دیشب رفته بودید از اون پیک موتوره پیتزا زورگیری کنید؟»
دختر گفت: «نه به خدا! بابام گفت من این پیکه رو می‌شناسم. داشتن با هم حرف می‌زدن که یهو پریدن به هم.»
الهام پرسید: «از پدرت نپرسیدی سر چی با هم درگیر شدن؟»

دختر گفت: «بابام از دیشب یه کلمه هم حرف نزده. حتی آه بلندم نکشیده... تقصیر من بود که گفتم دلم پیتزا می‌خواد.»
 قطره اشکی در چشم‌های الهام حلقه زد. به سوژه آقای ناصری فکر کرد و برای داستانش اسم هم گذاشت: کمرشکسته، هر چیزی را به زبان نیاور!

بلندگوی پیتزافروشی شماره هشتادونه را اعلام کرد.
 الهام گفت: «این شماره منه. این شماره رو هم دوست دارم.»
 بلند شد و رفت داخل پیتزافروشی. آنجا یک دستمال کاغذی برداشت و صورتش را پاک کرد. رفت توی دست شویی و آبی به صورتش زد و با پیتزا و دو تا نوشابه بیرون آمد.
 پیتزاها را گذاشتند توی کیسه پلاستیکی، سس و نوشابه را هم توی پلاستیکی کوچک‌تر. الهام به این بهانه که «می‌خواهم آدرست را داشته باشم»، برایش اسنپ گرفت: خیابان کمیل، پشت پارک باباییان، کوچه... از شمالی‌ترین بخش شهر به جنوبی‌ترین بخش آن.

الهام وقتی او سوار ماشین شد، پرسید: «راستی اسمت چیه؟»
 «مهسا.»

فصل هشتم X



اداره آگاهی





۱

بعد از آن شب که محسن شام مهمان عادل شد، دیگر پیتزافروشی نرفت. عادل و مادر و خواهرش یک حرفه‌ایی می‌زدند، اینکه دیگر نباید آنجا آفتابی شود. البته مادر و خواهر از جاسوس‌بازی‌های محسن خبر نداشتند؛ اما هرکدام استدلال‌های خودشان را بیان کردند. خواهر عادل سال اول پزشکی بود؛ اما در یک درمانگاه هم کار می‌کرد؛ بخش تزریقات. خودش می‌گفت کسب تجربه است و کمی هم درآمد. نسبت به سنش دختر باتجربه‌ای بود. گفت: «خوب است که یک دانشجو کار کند؛ ولی پیک خوب نیست. مثلاً صندوقدار پیتزافروشی بهتر است؛ ولی پیک نه.» او عقیده داشت موتورسوارها مثل آپاچی‌ها هستند؛ سرخ‌پوست‌هایی که زندگی و زمینشان را گرفته بودند و آن‌ها ناگهانی و دسته‌جمعی به دشمن حمله می‌کردند. خواهر عادل معتقد بود از

نظر موتورسوارها هرکسی سوار موتور نیست، دشمن است. او خیلی مؤدبانه به محسن گفت از موتورسوارها خوشش نمی‌آید و تأکید کرد این مسئله را به عادل هم گفته است.

محسن می‌خواست بحث کند که عادل پادرمیانی کرد؛ چون مادر عادل هم طرف دخترش بود. مادر عادل گفت: «تقریباً نود درصد موتوری‌ها به چراغ قرمز توجه نمی‌کنن، این یعنی قانون‌گریزی.» عادل برای اینکه بحث به جاهای باریک نکشد، زد به شوخی که شاید خواهر و مادرش دست بردارند: «بابا بذارید من پول موتور رو از محسن بگیرم، بعد میتینگ ضد موتور راه بندازید.»

به این ترتیب وارد بحث اقتصادی شدند و قضیه کم‌فرهنگی و بی‌فرهنگی فراموش شد. محسن همچنان اصرار داشت به کارش ادامه بدهد. البته این را روز بعد به عادل گفت و هنوز یک ساعت از بحثِ اینکه برود یا نرود نگذشته بود که موضعش را عوض کرد و دلیل این تغییر موضع هم ورود الهام به ماجرا بود.

الهام در ساعت تعطیلی بین دو کلاس رفت سر وقت عادل و ابایی هم نداشت که در حضور محسن حرفش را بزند. «اون ایده‌ای که شما تعریف کردید، خیلی ایده خوبیه. من براتون یه پیشنهاد دارم.»

عادل گفت: «چه خوب، خیلی هم خوش حال می‌شم.» آن‌ها از الهام دعوت کردند که با هم چای بخورند. کافه‌رستوران دانشگاه شلوغ بود؛ ولی آن‌ها موفق شدند با سماجت محسن اولین میزی را که خالی شد، بگیرند و بنشینند.

عادل کیفش را گذاشت روی صندلی و گفت: «برم چایی بگیرم.»

محسن گفت: «من می‌رم، تو بشین.»

عادل نشست و گفت: «بابا! مرام، معرفت!»

محسن فکر می‌کرد دوستش می‌رود و او می‌تواند با الهام حرف بزند،

لجش گرفته بود. تعارف کرده بود و مجبور بود به آن عمل کند. داشت می‌رفت که عادل گفت: «من نسکافه می‌خورم.»

محسن زورکی خندید و از الهام پرسید: «شما چی؟ نسکافه یا چایی؟»
الهام گفت: «نسکافه خوبه، ممنون.»

عادل دل‌سوزانه گفت: «سه تا نسکافه بگیر که معطل نشی.»

محسن سه تا لیوان آب جوش، سه تا نسکافه، سه تا قاشق و یک بسته بیسکویت کرم‌دار گرفت و برگشت. از پای پیشخوان هم بی‌وقفه عادل و الهام را نگاه می‌کرد که داشتند یکریز حرف می‌زدند. وقتی سینی را روی میز گذاشت، الهام تشکر کرد و عادل گفت: «کیک نداشتن؟»

محسن با عصبانیت گفت: «کیک می‌خوری، ناهار نمی‌خوری!»

عادل گفت: «ای خدا! رفیقم بود رفیق‌های قدیم!»

محسن از زیر میز لگدی انداخت که خورد به پای عادل.

الهام گفت: «می‌خواهید من برم کیک بگیرم؟»

عادل گفت: «نه، من قانع شدم که کیک نخورم.» و به محسن نگاه کرد و ادامه داد: «خانم قربانزاده گفتن صبر می‌کنن تا تو هم بیایی بعد پیشنهادشون رو بگن.»

محسن تشکر کرد و خیلی هم خوش حال شد.

عادل گفت: «من خیلی مشتاقم که پیشنهاد شما رو بشنوم.»

الهام گفت: «شب قبل از اینکه ایده شما رو بشنوم، توی مجتمع ما خبر پیچید که می‌خواستن از پیک مجتمع زورگیری کنن که اون مقاومت کرده و زخمی شده. راستش من کنجکاو شده بودم که چقدر این دو تا ماجرا شبیه هم هستن...»

عادل گفت: «کدوم دو تا ماجرا؟»

الهام گفت: «ایده شما و اتفاقی که برای اون آقای پیکی افتاده.»

در حین پاسخ دادن به سؤال عادل، نگاهش به دست محسن هم بود. آن قدر واضح که هم محسن متوجه شد و هم عادل؛ طوری که

محسن دستش را برد زیر میز. عادل برای اینکه برگردند به بحث، گفت:

«بله این‌ها خیلی شبیه هستن و خیلی هم عجیبه!»

الهام ادامه داد: «من دیشب رفتم پیتزافروشی.»

ضربه‌ای به مثابه یک هوک راست بوکسوری حرفه‌ای در حد محمدعلی کلی! ضربه‌ای آن‌چنان غافل‌گیرکننده که عادل و محسن به هم نگاه کردند.

الهام که با دقت ضربه را زده بود و حواسش به همه چیز بود، در ادامه گفت: «قصدم این بود که اون آقای پیکی رو ببینم و باهاش حرف بزنم.

می‌خواستم ماجرا رو بشنوم. این ایده برای من خیلی هیجان‌انگیز بود.»

عادل پرسید: «موفق شدید؟ دیدید اون آقای پیکی رو؟»

الهام گفت: «نه متأسفانه! آقای پیکی دیشب نیومده بود.»

عادل گفت: «چه حیف!»

محسن گفت: «احتمالاً براش سخت بوده. چون کف دستش زخمی

شده بوده، گاز موتور دستش رو اذیت می‌کرده!»

سوتی بزرگی که عادل مجبور شد آن را ماست‌مالی کند: «فکر کنم طبیعی بوده. همون‌طور که محسن گفت، کارش سخت بوده. شاید

اون، زخمش عمیق‌تر بوده.»

الهام گفت: «درسته، ولی اتفاق جالب‌تری افتاده.»

عادل پرسید: «در همین رابطه؟»

الهام گفت: «بله. من دختر رو دیدم.»

با این خبر، هر دو گپ کردند. عادل که هول شده بود، گفت: «کدوم

دختر؟»

الهام گفت: «مگه ایده شما این نبود که یه پدر و دختر می‌رن از پیک موتوری

پیتزا بگیرن؟ برای اون پیکی مجتمعه ما هم همین اتفاق افتاده. پس چی

می‌گم این‌ها خیلی شبیه هم هستن؟»

عادل گفت: «عجب، عجب!» و به محسن نگاه کرد که رنگش پریده و

زبانش بند آمده بود.

محسن آب دهانش را قورت داد و به زحمت گفت: «خیلی عجیبه!»
 عادل گفت: «از اون عجیب‌تر اینه که دختره اومده اونجا. به طور طبیعی
 نباید برمی‌گشته. چه دل و جرئتی!»

الهام گفت: «درسته. عقل می‌گه اون نباید برمی‌گشته؛ ولی برگشته و
 اینجاش به درد داستان شما می‌خوره.»

عادل جرعه‌ای از نسکافه‌اش را خورد و گفت: «بفرمایید، سرد می‌شه.»
 الهام نسکافه‌اش را برداشت و عادل نسکافه محسن را هم بهش
 داد. انگار می‌دانست که او در آن لحظه گیج می‌زند. الهام نسکافه‌اش را
 مزه‌مزه کرد و گفت: «داغه... من ولرم دوست دارم.»

عادل بیسکویت برداشت و به الهام هم تعارف کرد. بعد جرعه‌ای نسکافه
 خورد تا کمی زمان بگذرد و از آن گیجی دربیایند.

الهام تکه کوچکی از بیسکویتش را خورد و گفت: «پدره از جنوب شهر
 دختره رو آورده شمال شهر. گفته: 'من اونجا کار می‌کنم و یه رفیقی
 اونجا دارم.' بعد دنبال پیکی مجتمع ما راه افتادن. پدره گفته: 'این
 رفیقمه.' احتمالاً قیافه پیکی مجتمع ما رو دیده، با خودش گفته این
 آدم خوبیه. ولی خب اشتباه می‌کرده!»

عادل صحنه‌ای را تصور کرد که خانم قربانزاده یک هوک چپ زده به
 محسن، او افتاده زمین و داور دارد شمارش معکوس می‌کند تا محسن
 به هوش بیاید. محسن حتی پلک هم نمی‌زد. نگاهش به لیوان توی
 دستش بود.

الهام ادامه داد: «وقتی درگیر می‌شن و پیک موتوری مجتمع ما زخمی
 می‌شه، دختره دخالت می‌کنه و با دستمالش دست آقای پیکی رو
 می‌بنده... دیشب اومده بود دنبال دستمالش.»

عادل برای عوض کردن فضا گفت: «عجب داستانی می‌شه! اگه شما
 اجازه بدید، من از این ماجرای دستمال استفاده می‌کنم.»
 الهام گفت: «حتماً خیلی هم خوبه!»

عادل پرسید: «اسم دختره رو پرسیدید؟»
الهام گفت: «مهسا. می‌گفت دستمال یادگار مادرش بوده. انگار روی
دستمال هم اسمش رو گل دوزی کرده بوده!»
داستان به اینجا که رسید، صدای شکستن لیوان آمد و محسن بلند
شد ایستاد.

«ای بابا!»

الهام و عادل خم شدند به سمت محسن. الهام دل‌سوزانه گفت: «داغ
نبود؟ نسوزید.»

عادل بلند شد و رفت آن طرف میز.

«خدا رو شکر روی خودش نریخته.»

همان موقع نذافتچی رستوران آمد و فضا عوض شد و آن‌ها خیلی زود
آنجا را ترک کردند.

موقع رفتن به خانه، عادل گفت: «خوب موقعی لیوان رو شکستی!»
محسن گفت: «باور می‌کنی نفهمیدم چی شد؟! به نظرت فهمیده پیکی
مجتمعشون من بودم؟»

عادل گفت: «اگه مطمئن بود، می‌گفت. باید صبر کنیم داستان پیکی
کلاه‌کاسکتی رو بخونیم. فکر کنم اونجا دستت رو رو کنه.»
محسن گفت: «من قبل از اون دستش رو رو می‌کنم!»



محسن یک شیشه مربای خالی را از توی خوابگاه برداشت. امتحان
کرد که درش محکم باشد. کمی مربا به دیواره شیشه چسبیده بود، با
خودش گفت: «خیلی هم خوبه!»

آب ریخت و پرش کرد. البته کمی سرخالی. شیشه را توی کیفش جاسازی کرد و رفت سوار موتور شد. تصمیم گرفته بود با موتور برود دانشگاه. بین راه از کنار باغچه‌ای که تازه ساخته بودند، مثنی خاک برداشت و ریخت توی شیشهٔ مربا. آن را خوب تکان داد. بعد خندید و گفت: «عالی شد! گل و تا حدی هم چسبناک!»

بدون اینکه کلاه کاسکتش را بردارد، رفت دورتر از درِ دانشگاه و منتظر ماند. او منتظر الهام بود. نزدیک جایی ایستاد که ماشین‌ها دور می‌زدند. الهام با ماشین خودش آمد، دور زد، ماشین را پارک کرد و رفت. محسن دوروبر را پایید و وقتی کسی حواسش به او نبود، محتویات شیشهٔ مربا را پاشید روی ماشین الهام و رفت.

موتور را برد توی پارکینگ سر خیابان پارک کرد و پیاده برگشت دانشگاه. بعد از پایان کلاس‌ها هم با عادل رفتند نهار خوردند، رفتند سینما و نزدیک غروب برگشت که موتورش را بردارد. قبل از آن، از یکی از دست فروش‌های خیابان یک ساعت دیواری خرید. هم چهل هزار تومانی داشتند هم هشتاد هزار تومانی. او انتخابش هشتاد هزار تومانی بود. با موتور رفت مجتمع سرو. همان طور که انتظار داشت، آقا مدد داشت ماشین الهام را تمیز می‌کرد. با خودش گفت: «اینه! نقشهٔ درجه یک.» موتورش را نزدیک ماشین الهام زد روی جک، از توی کیفش جعبهٔ مقوایی ساعت را درآورد و رفت سراغ آقا مدد.

«سلام.»

آقا مدد نگاهی به قد و بالای محسن انداخت و او را شناخت؛ موتورسواری که کلاه کاسکتش را برنمی‌داشت.

«علیک سلام. صحت دستت خوب رفته؟»

محسن دستش را نشان داد و گفت: «خوب رفته! اوادم ازت تشکر کنم.»

«چه قابل؟! کاری نشده است که مهم باشد.»

محسن گفت: «من دیگه نمی‌آم پیتزایی. اینم آوردم یادگاری من باشه برای شما.»

نشست روی صندلی شاگرد و جعبهٔ مقوایی را داد به آقا مدد. او نمی‌خواست جعبه را بگیرد؛ اما محسن اصرار کرد.
«من تو خوابگاهم، به درد من نمی‌خوره.»

آقا مدد در جعبه را باز کرد: «عجب! ساعت! به ما خیلی لازم بود.»
یک بار که محسن توی لابی منتظر آسانسور بود، شنید که نگهبان به آقا مدد می‌گفت: «بری میدون، دست فروش‌ها دارن. می‌داد چهل تومن. همه مدلش هم داره. می‌خوای من برات بگیرم بیارم.»
آسانسور آمد و او جواب آقا مدد را نشنید. وقتی آقا مدد با خوش‌حالی ساعت را بالا و پایین می‌کرد، محسن فهمید اشتباه نکرده. بعد وقتی آقا مدد سعی می‌کرد ساعت را برگرداند توی جعبه، محسن میکروفونی به‌اندازهٔ مکننت روی تخته وایت‌برد را چسباند پایین ستونِ طرف شاگرد. قطعه‌ای که رنگش هم به سفیدی می‌زد. آخرین پازل نقشهٔ محسن تکمیل شده بود. بلند شد با آقا مدد دست داد و دوباره گفت محبتش را فراموش نمی‌کند. محسن که رفت، به دو دقیقه نکشید که فرهاد آمد.

«آقا مدد خسته نباشی.»

مدد خوش‌حال پاسخ داد: «مانده نباشید.»

فرهاد پرسید: «مگه این ماشین رو دیشب تمیز نکردی؟»

مدد از پشت فرمان آمد بیرون: «گل مالیش کرده بودن، از اینجا به اینجا... به اینجا...»

شیشهٔ عقب، گلگیر عقب سمت راننده تا سقف ماشین. فرهاد رفت با دقت دوروبر ماشین را واریسی کرد. آثاری باقی نمانده بود.

آقا مدد گفت: «گل شیرین بود.»

فرهاد پرسید: «گل شیرین چیه؟»

مدد گفت: «دستمال چسبنده می‌شد به دست.»

فرهاد این حرف را جدی نگرفت؛ ولی پرسید: «این همون پسره بود که دستش رو بسته بودی؟»

مدد خندید و گفت: «آمده بود بالای سپاسگزاری، خوش معرفتی داشت.»
فرهاد گفت: «خسته نباشی.» و رفت بالا.

قبل از هرچیز حال و روز الهام نظرش را جلب کرد. مثل هر شب نبود که بگوید و بخندد. در سکوت بشقاب‌ها را چید و به مادرش کمک کرد. برنج و سبزی خوردن آورد تا مادر خورش را بکشد. نشست و در سکوت کمی نان و سبزی خورد، نشانی از گرسنگی. اگر سرحال بود، خانه را می‌گذاشت روی سرش. همه منتظر بودند مادر بیاید و شروع کنند. ناصر با اشاره پرسید: «پنچری؟» و الهام به جای جواب، مشتش را نشان داد.

مادر که نشست، الهام برای عادی‌سازی گفت: «چیهر شب هر شب برنج.»

مادر گفت: «پسرم تو سن رشده، سیر نمی‌شه.»

الهام گفت: «سن حال به هم‌زنی!»

مادر گفت: «نگو تو رو خدا! سبیل درآورده!»

الهام گفت: «برو بزنشون تو رو خدا حالم به هم خورد!»

فرهاد گفت: «الان زوده.» و خیلی کم برنج کشید و گفت: «آقا مدد می‌گفت رو ماشینت گل پاشیدن.»

الهام گفت: «به قول آقا مدد گل شیرین.»

مادر گفت: «پس بگو! معلوم شد چرا تو همی! پنچری داری؟»

الهام گفت: «حالم گرفته شد. معلوم بود عمدی بوده!»

ناصر گفت: «شاید می‌خواد بهش توجه کنی.»

الهام چپ‌چپ نگاهش کرد و فرهاد گفت: «من که رسیدم، دیدم اون پسر، پیکیه، پیش آقا مدد بود!»

الهام که چشم‌هایش گرد شده بودند، پرسید: «کدوم پیکی؟!»
فرهاد گفت: «همون پیکی‌ای که کاسکتش رو برنمی‌داره.»
«آهه! آگه می‌دونستم، دستمال اون دختره رو ازش می‌گرفتم.»
ناصر خندید و گفت: «پیکی پیتزا هم خوبه! پیتزا زیاد می‌خوریم.»
مادر با چشم و ابرو به ناصر اشاره کرد ساکت باشد. اگر دعوايشان می‌شد، جنگشان تمامی نداشت تا بخوابند. ناصر ساکت شد و تا موقع خواب، زمان را در سکوت سپری کردند. آخر شب وقتی الهام و ناصر رفتند بخوابند، فرهاد و مادر جلوی تلویزیون نشسته بودند. مادر تلویزیون را لال کرد و گفت: «تو فکری، ماجرا چیه؟»
«این پسره، پیکیه، یه ساعت دیواری آورده بود برای آقا مدد. چند دقیقه‌ای هم توی ماشین الهام نشست... مشکوک می‌زنه.»
مادر پرسید: «چون چند دقیقه تو ماشین الهام نشسته، مشکوک می‌زنه؟ حتماً آقا مدد داشته شیشه‌های تو رو تمیز می‌کرده. اونم نشسته کنارش.»
فرهاد گفت: «این حرفت درسته، ولی...»
مادر پرسید: «ولی چی؟»
فرهاد گفت: «یه کمی صبر کنیم وقتی الهام خوابید، بریم تو ماشینش رویه نگاهی بندازیم.»
مادر که کمی ترسیده بود، تلویزیون را خاموش کرد و بلند شد ایستاد:
«ممکنه چیزی گذاشته باشه تو ماشین؟»
«نمی‌دونم. می‌تونه مواد مخدر باشه!»
مادر که کمی ترسیده بود، با تعجب گفت: «وا...!»
فرهاد اشاره کرد که صدایش را بیاورد پایین. مادر رفت پشت اتاق الهام و برگشت: «چراغ اتاقش روشنه.»
آن قدر نشستند و کانال‌ها را بالا و پایین کردند تا چراغ اتاق الهام خاموش شد. سوئیچ ماشین‌ها روی جاکلیدی پشت در بود. هرکدام

از ماشین‌ها را الهام می‌برد، آن یکی را مادر سوار می‌شد. سوئیچ هر دو ماشین را برداشتند و رفتند پایین. فرهاد در شاگرد را باز کرد و مادر از آن طرف نشست پشت فرمان. فرهاد چراغ‌قوه موبایلش را روشن کرد. بعد گوشی را داد به مادر. داشبوردها را واریسی کرد، بعد صندلی‌های جلو. پشتی را داد عقب که لای صندلی‌ها را هم ببیند. دست‌آخر دست کشید زیر در شاگرد. دقیقاً منتهالیه ستون ماشین، جایی که دیده نمی‌شود، چیزی چسبیده بود به ستون. فرهاد چراغ‌قوه را گرفت، اول آن شیء را واریسی کرد.

مادر پرسید: «چیزی پیدا کردی؟»

فرهاد میکروفون را نشان داد و گفت: «این رو.»



کلاس‌ها تمام شده بود و داشتند برمی‌گشتند خانه. عادل گفت: «خیلی خسته‌ام. کاش یکی ما رو سوار می‌کرد تا ایستگاه مترو می‌برد.» محسن گوشی توی گوشش بود و نشنید عادل چی می‌گوید.

«این چیه امروز از خودت درآوردی؟»

یکی از گوشی‌ها را کشید و گذاشت دم گوشش. محسن سیم را کشید. عادل گفت: «این چه صداییه؟»

انگار صدای گاوگرسنه‌ای بود که ماغ می‌کشید و صدایش هم کش می‌آمد. صدای فرکانس‌های فضایی و ناشناخته. محسن گفت: «می‌بینی؟»

عادل پرسید: «فرکانس چیه؟»

محسن می‌خواست جواب بدهد که گوشی‌اش زنگ زد. او دکمه را زد و گوشی را چسباند به گوشش: «بفرمایید؟»

چند لحظه بعد گفت: «الو... صدا نمی‌آد. الو...»

عادل بهش اشاره کرد و خودش فیش گوشی را کشید. محسن گفت: «بله، الان صدا می‌آد.» بعد بلافاصله گفت: «بله، خودم هستم.»

عادل با اشاره پرسید: «کیه؟» و محسن هم اشاره کرد که نمی‌شناسدش. کسی که آن طرف خط بود، گفت: «شما باید بیایید اداره آگاهی!»

محسن ایستاد و بلند پرسید: «اداره چی؟»

از آن طرف دوباره گفتند: «آگاهی» و محسن هم تکرار کرد: «آگاهی؟!»

عادل آمد چسبید به محسن که صدا را بشنود.

محسن گفت: «بخشید، شما؟»

کسی که آن طرف خط بود، گفت: «اومدید، بگید با سرگرد قرچه‌داغی کار دارم.»

محسن که گیج‌وو‌یج بود، به عادل نگاه کرد. عادل اشاره کرد که بپرسد کی باید برود. محسن پرسید: «کی باید خدمت برسم؟»

صدای آن طرف گفت: «ما منتظرتون هستیم.»

محسن که هاج‌وواج بود، انگار زبانش بند آمده باشد، به عادل نگاه کرد، شاید او کمک کند.

صدای آن طرف گفت: «اگه نیایید، می‌آییم خوابگاه سراغتون.»

ارتباط قطع شد؛ ولی محسن همچنان گوشی را دم گوشش نگه داشته بود.

عادل گوشی را گرفت: «بده بینم چه شماره‌ای بود.»

نوشته بود شماره خصوصی. عادل دکمه تماس را زد و اپراتور گفت: «این شماره در شبکه موجود نمی‌باشد!»

محسن پرسید: «چی کار باید بکنم؟»

عادل گوشی محسن را پس داد و گوشی خودش را درآورد. شماره‌ای را که می‌خواست، پیدا کرد و زنگ زد.

«سلام دایی‌جان!»

دایی جان از آن طرف پاسخ داد و بعد کلی احوال پرسى کردند، بعدش هم کلی گلایه. بعد از همه این‌ها دایی جان شوخی‌کنان گفت: «حالا کارت چیه که زنگ زدی؟»

عادل گفت: «یه کسی زنگ زده به دوست من، گفته بیا اداره آگاهی. این دوستم باید بره؟!»

دایی جان گفت: «بله، عادل خان باید بری!»

عادل گفت: «من نه دایی جان! دوستم.»

دایی جان گفت: «از چه شماره‌ای بهت زنگ زدن؟»

عادل گفت: «به من زنگ نزدن، به دوستم زنگ زدن... شماره‌هه نوشته خصوصی!»

دایی جان گفت: «به این دوستت بگو باید حتماً حتماً بره... گفتن باید بری پیش کی؟»

عادل از محسن پرسید: «گفتن پیش کی بری؟»

محسن گفت: «سرگرد قرچه‌داغی.»

دایی جان پرسید: «باریقت هماهنگ کردی؟»

عادل گفت: «دایی زدی رو کانال دو؟!»

دایی جان گفت: «آره، تو بچه تهرونی! کانال دو هم نداری! قطع کن سه‌چهار دقیقه دیگه زنگ بز.»

عادل قطع کرد. محسن که رنگش پریده بود، دست‌هایش را نشان داد و گفت: «ببین!»

دست‌هایش به‌وضوح می‌لرزیدند. همان‌طور ترسیده گفت: «داییت چه کاره‌ست؟»

عادل گفت: «سرهنگ نیروی انتظامی.»

محسن نشست روی جدول باغچه کنار پیاده‌رو: «یعنی چی شده؟!»

عادل نشست. پایش را گذاشت لب جدول و تکیه داد به همان پایش: «شاید پدر اون دختره طوریش شده.»

محسن پرسید: «یعنی چی طوریش شده؟!»
عادل هم نشست: «تو خودت گفتی هلش دادی افتاد توی باغچه. شاید سرش خورده به جدول دور باغچه.»
محسن سرش را با افسوس تکان داد. بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد، گفت: «خانم قربانزاده فرداش دختره رو دیده. اگه طوریش شده بود، می‌گفت.»
عادل گفت: «ضربه مغزی دوسه روز بعد خودش رو نشون می‌ده!» و لبخند زد.
محسن که لجش گرفته بود، با مشت زد به بازوی عادل: «الان وقت شوخیه؟»
عادل خندید و گفت: «چرا غصه می‌خوری؟ یکی هست که بیاد ضمانت بشه!»
محسن قهر کرد، از جایش بلند شد و رفت به سمت خیابان اصلی:
«خیلی مسخره‌ای!»
سه‌چهار قدم که رفت، صدای زنگ موبایل عادل را شنید و برگشت. عادل که نیشش تا بناگوش باز بود، ناگهان جدی شد و گوش‌کنان گفت: «بله، بله، چشم.» و ارتباط را قطع کرد.
«دایی جان با سرگرد قرچه‌داغی صحبت کرده، باید بری اونجا. دایی می‌گفت سرگرد عصبانی بوده و نتونسته ماجرا رو تلفنی ماله‌کشی کنه.»
محسن نشست کنار عادل: «این از کجا پیداش شد؟»
عادل پرسید: «کی؟»
«این سرگرد قرچه‌داغی. ماجرا چیه که عصبانیه؟!»
عادل برای این سؤال‌ها پاسخی نداشت؛ ولی محسن را به‌زور فرستاد اداره آگاهی. البته خودش هم همراهش تادم در رفت؛ ولی اجازه ندادند برود داخل.
محسن اسم سرگرد را که می‌آورد، از موانع عبور می‌کرد. به راحتی تاجلوی

در اتاقش رفت. سه بار در زد؛ ولی صدایی نشنید. سربازی که جلوی در اتاق روبه‌روی نشسته بود، گفت: «چقدر در می‌زنی؟ برو تو دیگه!»

محسن گیج‌و‌گنگ زل زد به سرباز و آن قدر در همان وضعیت ماند تا از تو در را باز کردند. سرگرد فرهاد قرچه‌داغی روبه‌رویش بود. برای محسن قیافه‌اش آشنا بود. یادش آمد که او را توی ماشین الهام دیده است. دلش هری پایین ریخت. می‌خواست مثل یخ وا برود، یا از آنجا فرار کند؛ ولی نه توانش را داشت و نه جرئتش را.

سرگرد گفت: «بفرمایید.» و از مقابل در کنار رفت.

محسن وارد شد و برای اولین بار دید که یک دست سرگرد مصنوعی است. با هم دست ندادند؛ چون محسن تردید داشت که باید دست بدهد یا نه. او با راهنمایی سرگرد روی یکی از صندلی‌های پشت میز کنفرانس نشست. سرگرد هم روبه‌رویش نشست و گفت: «خوبید شما؟»

محسن با صدایی لرزان فقط توانست بگوید: «خوبم.»

سرگرد پرسید: «دستتون چگونه؟»

محسن دستش را کمی کشید عقب، انگار کسی می‌خواست آن را بگیرد. سرگرد دو دستش را گذاشت روی میز و کمی خم شد جلو: «اظهارات شما ضبط می‌شه. من تقریباً همه ماجرا رو می‌دونم؛ پس اگه سعی کنید حقیقت رو پنهان کنید، جرمتون سنگین‌تر می‌شه.»

محسن زیر لب زمزمه کرد: «جرمم!» و ادامه داد: «حقیقت رو می‌گم!»

سرگرد با دست سالمش از توی جیب گتتش میکروفون آهن‌ربایی را گذاشت روی میز: «این رو از کجا آوردید؟»

محسن با دست سالمش زد توی سرش: «ای وای...! خاک بر سر من!» سرگرد میکروفون را کشید طرف خودش: «ننه‌من غریبم و شلوغ‌بازی نداریم! فقط به سؤال‌ها جواب می‌دی!»

«چشم، چشم.»

سرگرد پرسید: «این میکروفون رو کی به شما داده؟»
محسن گفت: «دوستم رضا.»
سرگرد پرسید: «کجا با هم آشنا شدید؟»
محسن گفت: «تو خوابگاه، تو به اتاقیم.»
سرگرد میکروفون را روی میز شیشه‌ای چرخاند و پرسید: «می‌دونی این
رو کجا پیدا کردیم؟»
محسن سرش را انداخت پایین و سرگرد دوباره سؤالش را تکرار کرد:
«شما می‌دونید این میکروفون رو کجا پیدا کردیم؟»
محسن با صدایی بغض‌آلود و لرزان گفت: «توی ماشین خانم قربانزاده.»
سرگرد گفت: «زنگ بزنی این دوستت بیاد اینجا.»
محسن خشکش زد. مات و مبهوت.
سرگرد گفت: «شنیدی چی گفتم؟»
محسن گریه‌اش گرفت: «جناب سروان! به جان مادرم اون خیر نداره!
آبروی منم می‌ره!»
سرگرد گفت: «شنود غیرقانونی دو سال زندان داره. اونم شریک جرمه.»
محسن اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «موبایلم رو دم در گرفتم.»
سرگرد به تلفن اشاره کرد و با لحنی مهربان‌تر گفت: «شماره تلفنش رو
نوشتم روی یه کاغذ.»
محسن رفت کنار میز تلفن و به کاغذ نگاه کرد. پراز شماره تلفن بود.
شمارهٔ پدرش، شوهرخواهرش، عادل، رضا و... محسن کپ کرد و با
التماس رضا را راضی کرد که بیاید.



رضا آمد. پسری که یک سروگردن بلندتر از محسن بود. با ریش و موهای شانه‌زده و کت‌وشلواری تمیز و اتوکشیده. هیچ نشانی از استرس و نگرانی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. با لبخند وارد شد و سلام کرد. سرگرد و محسن جلوی پایش بلند شدند. او اول به سمت سرگرد رفت و برای دست دادن دست دراز کرد.

سرگرد دست دراز کرد و گفت: «بعضی‌ها اذیت می‌شن، ببخشید.»
 رضا با مهربانی دست مصنوعی سرگرد را گرفت: «با افتخار دست شما رو می‌بوسم. توی دعوا که آسیب ندیده، نشانهٔ رشادت و شجاعت!»
 سرگرد با دست دیگر زد پشتش و او رفت به سمت محسن. با هم دست دادند: «چطوری محسن جان؟»

محسن گفت: «شرمنده‌ام به خدا!» و چشم‌هایش پر از اشک شدند.
 رضا بغلش کرد و گفت: «دشمنت شرمنده باشه.»

هر دو نشستند و رضا دکمهٔ کتش را باز کرد. محسن گفت: «من التماسشون کردم که پای تو رو نکشن وسط، ولی قبول نکردن.»
 رضا گفت: «غصه نخور، ما اینجاییم، هر مشکلی باشه، حلش می‌کنیم.»
 زد روی شانهٔ محسن، خندید و گفت: «جناب سرگرد از خودمونه!» بعد رو کرد به سرگرد و گفت: «در خدمتم جناب سرگرد.»

سرگرد میکروفون را گذاشت روی میز و هلس داد طرف رضا: «این مال شماست؟»

رضا چرخید طرف محسن: «چه گندی زدی با این دیوونه؟!»

محسن سرش را انداخت پایین و دستش رفت به سمت پیشانی‌اش. رضا با صدایی کمی بلندتر گفت: «به خدا گریه کنی، منم می‌زنم تو سرت. بذار ببینیم مصیبتمون چیه بعد گریه کنیم.» بعد به سرگرد نگاه کرد و لبخند زد. انگار نه انگار که خلاقی رخ داده است.

سرگرد گفت: «از این میکروفون برای شنود استفاده کردن. این جرمه و دو سال زندان داره.»

رضا گفت: «اگه شنود کرده باشن.»

سرگرد گفت: «از کجا می‌دونید شنود نکردن؟»

رضا گفت: «ما داریم سعی می‌کنیم با امکانات داخلی، میکروفون بسازیم. این نسخهٔ اوله. اگه برید بیرون اتاق، به سختی ممکنه صدای ما رو بشنوید.»

سرگرد دست دراز کرد و میکروفون را گرفت و گفت: «شما می‌تونید برید؛ ولی آقای فردوسی زاده باید بمونه. من این رو می‌دم به کارشناس هامون، اگه حرف‌های شما رو تأیید کردن، قاضی باید تشخیص بده که جرمی اتفاق افتاده یا نه.»

رضا گفت: «محسن تا کی باید اینجا بمونه؟»

سرگرد گفت: «می‌تونه زنگ بزنه به پدرش، یه سند بیاره و آزاد بشه.» محسن حال کسی را داشت که لال شده است. لحظه‌ای به رضا نگاه می‌کرد و لحظه‌ای به سرگرد.

رضا گفت: «جناب سرگرد، این زنگ بزنه به پدرش، سند می‌آره، اما... اما بعدش محسن جان رو می‌بره پهنه کلاه، یه بیل می‌ده دستش که زمین رو ببیل بزنه.»

سرگرد گفت: «این قانونه. باید حتماً وثیقه بذاره.»

محسن سرش را انداخت پایین و کف دستش را گذاشت روی پیشانی‌اش.

رضا نگاهی به دوستش کرد و گفت: «می‌شه من به‌جای محسن

بمونم؟»

سرگرد که تعجب کرده بود، گفت: «اون وقت شما باید شب اینجا بمونید.»

رضا گفت: «می‌مونم. همین الان زنگ می‌زنم مشهد، فردا ظهر نشده سند اینجاست.»

محسن گفت: «رضاجان!»

رضا چرخید به طرف محسن: «رضاجان نداریم. یا تو زنگ بزنی به بابات، یا من زنگ بزنم مشهد. از دو ساعت قبل، بابات فقط پنج بار به من زنگ زده.»

محسن تسلیم شد.

سرگرد خندید و گفت: «بچه مشهدی؟»

رضا خندید: «بچه مشهدم. ما پیرو ضامن آهو هستیم. الکی نمی‌گیم یا ضامن آهو.»

سرگرد پرسید: «بچه کجای مشهدی؟»

رضا گفت: «خود مشهد!»

سرگرد پرسید: «پدرت چه‌کاره‌ست؟»

رضا گفت: «خدا رفتگان شما رو بیامرزه، پدر من دو سال ونیم پیش فوت کرد؛ ولی قبل از اون توی خیابون شیخ‌طوسی مغازه داشت.»

سرگرد گفت: «اسم پدرت احیاناً شیخ‌علی نبوده؟»

محسن هیجان‌زده پرید وسط حرفشان: «اسم پدرش شیخ‌علی بوده!» سرگرد از جایش بلند شد. اول میکروفون را هل داد سمت رضا و رفت پشت میزش و در حین رفتن با خودش گفت: «عجب! عجب!»

زنگ زد و بلافاصله سربازی در را باز کرد و احترام نظامی گذاشت. سرگرد گفت: «بگو سه تا چایی برای ما بیارن.»

سرگرد برگشت سر جایش نشست و به محسن نگاه کرد که دهانش باز مانده بود و چشم‌هایش به اندازه یک نعلبکی شده بودند.

سرگرد گفت: «ماجرا تمومه؛ اما شرط داره.»

رضا و محسن به هم نگاه کردند.

سرگرد در ادامه گفت: «اینکه آقا رضا امشب شام بیاد خونه ما.»

محسن که حیران و سرگردان شده بود، فقط توانست بگوید: «در می‌زن!»

سرگرد گفت: «بفرمایید.» و خودش رفت به سمت در.

سرباز پشت در احترام گذاشت و گفت: «سرهنگ عطایی تشریف آوردن.»

سرگرد رفت بیرون و با سرهنگ عطایی دست داد. سرهنگ هم مثل رضا دودستی دست سرگرد را گرفت. عادل هم همراه سرهنگ بود. آن‌ها وارد دفتر سرگرد شدند. سرهنگ آمده بود ضامن محسن شود.



